

بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت

پرویز قاضی سید



بار دیگر با تو در میان

عطر و سکوت

نویسنده : پرویز قاضی سعید

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



از پشت پنجره اتاقم که در طبقه دوم آپارتمان قرار داشت، به باغ بزرگ و وسیع روبه رو نگریدم. مثل همیشه خاموش تنها و به نحو غریبی غم انگیز بود! ساختمان کلاه فرنگی قدیمی که اینک رو به ویرانی گذاشته بود، با آن شیروانی سرخ بد رنگ و آجرهای شکسته و فرو ریخته و رنگ پریده، مقبره های از یاد رفته را در خاک زنده می کرد. تمام پنجره های ساختمان با پرده های سیلپی پوشیده شده و اسرار درون این باغ وهم انگیز و غریب را از چشم بیگانه ای چون من می پوشاند.

آه که چه روزهای دراز و چه شبهای سرد و رنج آوری به تماشای این باغ ایستاده بودم. درخت های کهن که گویی هرگز بهاری به خود نمی بینند، آشیانه کلاغ های سیاه خاکستری بود و چنان به نظر می رسید که ارواح خاموش و سرگردانی هستند که این باغ را برای سکوت برگزیده اند. علف های خودرو وحشی که به هنگام بهار عطر مخصوصی در فضا می پراکنند تمام سطح باغ را در بر گرفته و چون غده سرطانی کهنه ای، پنجه بر هر درختی فر برده بودند. معهذرا این علف های خودرو نمی توانستند، خیابان بندی زیبای باغ را که روزگاری با سنگ های مرمر سرخ و سفید پوشیده بود، از نظر دور بدارند.

درست جلوی پله های وسیعی که بدور ساختمان کلاه فرنگی منتهی می شد یک استخر بزرگ قرار داشت که اینک با آن نیلوفرهای آبی که با حالتی غم زده برگ های تیره رنگشان را روی آب پراکنده ساخته بودند و خزه ایی که در لابای سنگ های یک تکه استخر سبز شده بود و علف های متجاوز و خودسری که تا لبه استخر پیش تاخته بودند، استخر را به صورت یک مرداب راکد با آبی تیره و بد رنگ در آورده بود.

هرگز ندیده بودم آفتاب از لابلای درختهای سر به هم فرو برده باغ که انگار نجوائی ابدی با هم داشته اند، به داخل باغ نفوذ کند و رطوبت کهنه آنجا را که در بطن خود یادگاری از زمانهای دور داشت بزدايد. وجود این باغ در محله ما آنقدر نامانوس و بیگانه بود که به هنگام ورود هر تازه واردی جلب توجه می کرد. اما ساکنین محله ترجیح می دادند این باغ را نادیده گیرند و وجودش را فراموش کنند. فقط زن ها به بچه های خود سفارش می کردند که به هنگام شب از پشت دیوارهای باغ عبور نکنند و گاه گاهی این باغ خشم صاحبان خانه هائی را که در آن کوچه وجود داشت، برمی انگيخت زیرا به علت بزرگی باغ، تقریباً یک طرف کوچه ما را دیوار قدیمی آن باغ در برگرفته بود و هیچ کس به سادگی و راحتی حاضر نمی شد، خانه های اطرافش را برای سکونت اجاره یا خریداری کند.

هر چند که این باغ وجودش را به ساکنین محله تحمیل کرده بود و آنها رفته رفته به پذیرفتنش عادت کرده و آن را به دست فراموشی سپرده بودند، با این وجود هر چند یکبار، سوژه گفتگوی زنهای تازه واردین بود و هر کدام بنا به سلیقه خود، شایعاتی در اطراف این باغ بر سر زبان ها می انداختند.

عده ای معتقد بودند که هیچکس در این باغ سکوت ندارد و نوری که بعضی از شبها از پشت پرده های سیاه پنجره ها به بیرون می تراود، نور چراغ هایست که شیاطین و پریزادها روشن می کردند! دسته ای با یک نوع تنوع می گفتند یک زن جذامی پیر را که بی شباهت به جادوگران قرون وسطی نیست در باغ

دیده اند! و جمعی عقیده داشتند که یک دیوانه فراری، آن باغ را برای سکوت انتخاب کرده. اما عجیب ترین شایعه ای که از این باغ نقل می کردند، این بود که در شبهای تاریک و ظلمت زده و در میان خاموشی مطلق باغ، ارواحی را دیده اند که چراغ به دست، مانند مه ای متراکم و بخاری لرزان در باغ رفت و آمد می کنند.

تمام این شایعات را، روز دومی که آپارتمان روبروی باغ را اجاره کردم شنیدم و حتی چند نفری به دیدن من آمدند و دلسوزانه مرا پند دادند که از اجاره این آپارتمان صرفه نظر کنم و بیهوده خود را به خطر نیندازم! ولی وقتی پرسیدم:

- چه خطری مرا تهدید می کند؟

همه از جواب دادن درماندند و نتوانستند خطر بخصوصی را برایم اسم ببرند! این آپارتمان برای من ایده ال بود. کاملاً ایده ال زیرا من پس از یک دوران تقریباً دراز از آسایشگاه بیماران روانی مرخص شده بودم و به توصیه پزشکم نیاز به جایی خلوت و آرام و دنج داشتم. از آن گذشته مبلغی که برای کرایه این آپارتمان از من دریافت می کردند، به قدری ناچیز و اندک بود که امکان نداشت بتوانم با آن پول، در جایی دیگر خانه ای اجاره کنم.

این آپارتمان سه طبقه داشت. یا بهتر بگوییم دو طبقه داشت. زیرا طبقه اولش، فقط از دو اتاق تشکیل می شد که یک پیرمرد تنها در آن زندگی می کرد و در حقیقت وظیفه سرایداری آپارتمان را به عهده داشت. طبقه دومش هنوز خالی بود.

تا یک هفته بعد از اجاره آپارتمان به هیچ وجه به فکر باغ نیفتادم. زیرا در این یک هفته مشغول درست کردن و تزیین اتاق ها بودم. اتاقی را که تراسی کوچک روی کوچه داشت و پنجره هایش درست رو به باغ گشوده می شد، به کتابخانه و محل کارم اختصاص دادم و همیشه تا نیمه های شب در این اتاق به مطالعه و نوشتن می پرداختم.

کم کم داشتم باغ را مثل اکثر ساکنین محل از یاد می بردم و وجودش برایم عادی می شد. حتی آنچه را که شنیده بودم نیز فراموش می کردم. در طی یک هفته ای که از ورودم می گذشت، فقط یک بار به فکر باغ و حرفهای مردم افتاده بودم، اما خیلی زود به خود گفته بودم:

– مردم دوست دارند قصه پردازی کنند.

تا اینکه آن شب...

خوابم نمی برد، اعصابم بیهوده متشنج و ناراحت بود شاید علتش آن بود که تمام آن روز را برای نوشتن یک داستان برای مجله تلاش کرده و موفق نشده بودم از رختخواب بیرون آمدم و به اتاق کارم رفتم. کتاب (قصر) نوشته (کافکا) را به دست گرفتم تا شاید سرگرم شوم. اما افکارم متمرکز نمی شد. مطالبی که می خواندم به سرعت از یادم می رفت. سیگاری آتش زدم و پشت پنجره رفتم، تازه متوجه شدم که باد می آید. بادی تند و وحشی در میان درختهای باغ می پیچید، زوزه می کشید و دیوانه بار زیر شیروانی سرخ بد رنگ کلاه فرنگی می دوید و بعد باز می گشت.

هوا چنان تاریک بود که انگار قیر مذاب بر سر شب ریخته اند، دلم می خواست پنجره را باز کنم و صورت داغ و برافروخته ام را در معرض شلاق باد وحشی قرار دهم. اما می ترسیدم که طوفان وحشی تر از آن باشد که بتوان در مقابلش مقاومت کرد. صورتم را به شیشه ها چسباندم. دفعه‌تاً متوجه شدم از پشت یکی از آن پرده های سیاه نور کم رنگی بیرون می تراود. تا آن شب هرگز ندیده بودم چراغی در باغ روشن شود و کم کم معتقد می شدم که اصولاً هیچ کس در آن باغ زندگی نمی کند. اما نوری که دیدم خط بطلان روی عقیده من می کشید... ناگهان صدایی به گوشم خورد صدایی مثل گریه های شبانه و تلخ یک زن... نه، گریه نبود ضجه بود. آوای گنگ و نامشخصی بود که سوار بر سینه باد به گوش من می رسید. احساس کردم پاهایم می لرزد. چیزی تند مثل موجی از

تلاطم در دلم بیقراری می کند و دهانم را تلخ و بدمزه می شود. ترس در رگهایم می دوید و می خواستم گوشه‌هایم را بگیرم تا این صدای شوم، این صدای عجیب را نشنوم... اما نمی شد. انگار صدا با همه ی تلخیش سحر و افسونم می کرد.

دیوانه وار در اتاق را گشودم از حال گذشتم و از پله ها سرازیر شدم. نمی دانستم دارم چه کاری می کنم، شاید اختیار از دست داده بودم. پشت در اتاق سرایدار رسیدم و با وجود اینکه نیمه های شب بود، در را کوبیدم. چند لحظه که بر من چون قرنی گذشت، سپری شد. باد وحشی همچنان بر پنجره و دیوارها چنگ می زد و بارانی تند و سیل آسا سر در گوش ناودانها گذاشته و اندوه بار ناله می کرد، دوباره بر در می کوبیدم این بار انتظارم زیاد به طول نینجامید. چون بلافاصله در گشوده شد پیر مرد سرایدار، با آن رنگ مهتابی و پریده اش، با آن چشمهای به گودی نشسته و بی فروغش در را بر روی من گشود. با تعجب و حیرت نگاهم کرد و بعد به تندی پرسید:

- کاری داشتید؟

بی اراده گفتم:

- خواهش می کنم... خواهش می کنم چند دقیقه به اتاق من بیايید... فقط چند دقیقه... معذرت می خواهم که این موقع شب شما را از خواب بیدار کردم. بی آنکه جوابم را بدهد به دنبالم به راه افتاد. از پله ها بالا آمد و همراه من قدم به اتاق کارم گذاشت، هنوز آن زوزه شوم که مثل ناله گفتاری در تاریکی در دل یک کویر، نفرت انگیز به گوش می رسید شاید واضح تر و نزدیکتر شده بود. شتابزده به پیرمرد سرایدار گفتم:

- می شنوید... می شنوید... این زوزه وحشت انگیز را می شنوید؟

پیر مرد چنان به من نگریست که انگار به یک دیوانه نگاه می کند. بعد در حالی که به طرف در اتاق راه می افتاد گفت:

- آقا من پیرم... خیلی پیر... دیگر نمی توانم در میان توفان صداها را

تشخیص دهم... من چیزی نمی شنوم.

با عصبانیت گفتم:

- یک دقیقه... فقط یک دقیقه گوش دهید.

پیر مرد با تردید ایستاد. نزدیک پنجره شد. گوش فرا داد و گفت:

- آقا فکر نمی کنید خیالاتی شدید؟

از کوره در رفتم. عصبانی شدم. با انگشت به نور پریده رنگی که از پشت پرده های سیاه بیرون می زد اشاره کردم و با صدایی که به فریاد شبیه بود گفتم:

- صدا را نمی شنوید... آن نور را هم نمی بینید؟

مثل اینکه از من ترسید. یک قدم عقب رفت و با ناراحتی جواب داد:

- چشمان من ضعیف است نمی توانم در این تاریکی شب از این مسافت زیاد

چیزی را ببینم.

مایوس، ناامید، خسته و متشنج روی صندلی افتادم و با یاس گفتم:

- حداقل به من بگوئید در آن باغ کسی زندگی می کند یا نه؟

در چهار چوب در ایستاد کمی نگاهم کرد و پرسید:

- شما... شما... به بازگشت روح عقیده دارید؟

دستهایم که می لرزید به هم قلاب کردم و جواب دادم:

- روحی وجود ندارد. پس از مرگ هیچی وجود ندارد... وقتی کسی مرد، برای

همیشه، برای ابد، فنا شده است، از بین رفته است... می فهمی؟

شانه هایش را بالا انداخت و با لحنی که گویی از پشت دیوار قرون و اعصار به

گوش می رسید گفت:

- آقا... شما هنوز جوانید. عقیده نداشتن و ایمان نیاوردن یکی از خصوصیات

جوانی است.

با عصبانیت خندیدم و گفتم:

- خوب بود شما واعظ می شدید و...

حرفم را قطع کرد. مثل اینکه اصلاً نشنیده است. انگار دنباله حرف خودش را ادامه می دهد. گفت:

- شما نمی دانید آقا. من در جوانی کاری داشتم که به بازگشت روح، به زندگی پس از مرگ ایمان آوردم. اگر شما هم مثل من، چنین شغلی می داشتید، این طور فکر نمی کردید.

با پوزخند پرسیدم:

- چه شغلی؟! -

به راه افتاد و وقتی در را پشت سر خود می بست گفت:

- مرده شور بودم آقا... مرده شور.

بوی تند کافور مشامم را پر کرد. به نظرم رسید که بدنم یخ کرده است. خیال می کردم روی سنگ سخت و سردی افتاده ام، فکرم کار می کند اما مرده ام! چشمهایم می بیند ولی نمی توانم مزه بر هم بزنم... بدنم بی حرکت است. بوی مخصوصی در فضا موج می زند. بوی نم گور... بوی کافور... بوی مرگ...

آن شب تا صبح مسخ شده بودم. صبح با روشنایی روز، با بدنی کوفته و خسته از اتاق کارم بیرون آمدم. یادم نبود که صدای آن زوزه های وحشتناک کی قطع شده بود و چراغ باغ روبرو کی خاموش گشته بود تردیدی کشنده بر جانم چنگ اندخته و آزارم می داد. آیا واقعاً آنچه را شنیده بودم حقیقت داشت؟ آیا مجدداً بیماری روحی من برگشته بود و آنچه که دیشب بر من گذشت آثار و علائم بیماری نبود؟

از آن شب به بعد آرزوی دیدار آن باغ جانم را لبریز ساخته بود. می خواستم به آنجا بروم و رازی را که در خود نهان داشت کشف کنم. می خواستم حقیقت را بفهمم و بدانم آیا در آن باغ کسی سکونت می کند و آیا آنچه را که من دیده و شنیده بودم حقیقت داشت یا کابوس محض بود. روزها و شبهای بسیاری پشت پنجره اتاقم به تماشای باغ ایستادم ولی جز یک بار دیگر دیگر آن صحنه تکرار

نشدا! حالا یادم می آید آنشب هم، شب جمعه بود و برای بار دوم آن نور و آن صدای ضجه را شنیدم، باز هم شب جمعه بود! چند بار تصمیم گرفتم دیوانگی کنم و مثل یک دزد از دیوار باغ بالا روم و خود را به ساختمان برسانم. اما هر بار که این فکر قوت می گرفت، آن تردید کشنده، مجدداً در دلم سر برمی داشت. تردید آنکه شاید باز هم دچار بیماری روحی شده ام و می ترسیدم اگر کسی مرا به هنگام بالا رفتن از دیوار باغ ببیند، مرا به اتهام دیوانگی تحویل تیمارستان دهند...

از پشت پنجره بیرون آمدم لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. می بایست به هر ترتیبی هست فکر آن باغ فکر آن صدا و آن نور را از فکر خود بیرون کنم. به شدت احساس تنهایی می کردم. خانه دلم خاموش و خالی بود. شاید یکی دو گیلان مشروب می توانست از آن خیالات وهم انگیز رهایی ام بخشد. شاید اگر دختری پیدا می شد، دختری آنچنان که من می خواستم می توانست مرا آرام کند...

قدم زنان به آتلیه نقاشی یکی از دوستانم رفتم. همین که مرا دید، با سر و صدای زیاد گفت:

- آه... چه به موقع آمدی... خیال داشتم به دفتر مجله تلفن کنم.

با اندوه و خستگی لبخند زدم و پرسیدم:

- مشروب داری؟

دستی به صورت پر ریش خو کشید و خندید و گفت:

- همیشه مشروب دارم... از اون ودکاهای تند و تیز...

و همان طور که حرف می زد، در کمد کوچکی را که رویش پر قلم مو رنگ بود گشود و یک شیشه ودکا با دو گیلان بیرون آورد و در حالی که گیلان ها را پر می کرد گفت:

- به یکی از نادرترین کارهای زندگیم برخورد کرده ام.

می دانستم که همیشه از تابلوهایش حرف می زد. از این که دوست دارد مانند (گوگن) فرار کند به جاهایی برود که هیچ کس او را نشناسد و یا مثل وانکوگ...

با بی تفاوتی به او گوش دادم و گیلسم را با ولع سر کشیدم. او ادامه داد:
- نمی توانی تصور بکنی چقدر برایم عجیب و حیرت انگیز بود... امروز می خواستم به تو تلفن کنم چند روز پیش زنی به آتلیه ام آمد لباس سیاه پوشیده بود. صورتش را نمی شد دید چون تور سیاهی که بر صورت داشت، مانند رو بنده های قدیم و یا یک نقاب، مانع از آن می شد که انسان بتواند چهره اش را ببیند. از من خواست تا به خانه اش بروم و یک تابلوی نقاشی را که نم و رطوبت خراب کرده، تعمیر کنم. میدانی من اهل این کارهای کوچک نیستم... به خصوص از زنها خوشم نمی آید... به همین دلیل تقاضایش را رد کردم. اما او اصرار کرد، سماجت کرد و سرنجام مبلغی پیشنهاد کرد که من نتوانستم که از آن صرفه نظر کنم... خوب... من همیشه بی پولم، اگه این پول لعنتی توی جیب من بند می شد و می توانستم چند هزار تومانی فراهم کنم حتماً به پاریس می رفتم و در (مون مارتر) می ماندم... کسی چه می داند... نه هاوایی... خلاصه قبول کردم که بروم. با وجود اینکه پول زیادی پیشنهاد کرده بود معهذا گفتم اول باید تابلو را ببینم. همراه او به خانه اش رفتم. از آن خانه های قدیمی افتضاح بود. انگار سال هاست کسی آنجا زندگی نمی کند. بوی ماندگی از همه اشیاء خانه به مشام می رسید. در یک اتاق را گشود، شاید حرفم را باور نکنی اما در گوشه اتاق یک تابوت بود. بله... بله... اینطوری به من نگاه نکن، اشتباه نمی کنم در گوشه اتاق یک تابوت بود و بالای تابوت که با مخمل سیاه آن را پوشانده بودند یک تابلوی نقاشی قدیمی و رنگ و رو رفته قرار داشت. اول چشمم به تابوت افتاد. ترسیدم داخل اتاق شوم ولی زن با بی پروایی به طرفه تابلو رفت و به من گفت..

- خواهش می کنم جلو بیایید... جلو... اینجا خیلی تاریک است.

من که از ورود به آن خانه پشیمان شده بودم از سکوت وهم انگیز خانه و خاموشی و خلوتیش، به خصوص آن تابوت کهنه می ترسیدم، و با ناراحتی قدم جلو گذاشتم. زن پرده حریر نازکی را که روی تابلو بود کنار کشید آن وقت بود که من با دهان نیمه باز، چشمان از حدقه بیرون زده و سرگیجه و تعجب به تابلو چشم دوختم و به یاد تو افتادم.

او سکوت کرد. کم کم حرف هایش برایم جالب و شنیدنی می شد. کاملاً توجه ام را جلب کرده بود. همانطور که گیلان مشروب را در دست داشتم و رخوت مستی در رگ هایم می دوید و گرم می کرد پرسیدم:

- چرا!... چرا به فکر من افتادی؟

گویی از به یادآوری آنچه که دیده بود واهمه داشت چون با ترسی آشکار گفت:

- چون تابلو شکل تو بود! عین تو بود... اصلاً مانند این بود که یک نقاش ماهر و وارد و ورزیده تابلوی تو را تقاشی کرده است. تو مدل نقاش بوده ای؟

لرزیدم. نمی دانم این لرزش از چه بود، با لکنت گفتم:

- مثل من؟ اشتباه نکردی؟

- نه... نه دوست من. تابلو درست مثل تو بود. حاضرم تو را به آنجا ببرم تا تو از نزدیک تابلو را ببینی... فقط رطوبت کمی گوشه های دهانش را خراب کرده بود. سفیدک زده بود و این اثر رطوبت به دهان تابلو چنان حالتی بخشیده بود که گویی با پوز خندی تمسخرآمیز انسان را نگاه می کند.

شتاب زده سوال کردم:

- خوب، بالاخره چه کردی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- هیچی... برای اینکه هر چه زودتر از شر آن زن ناشناس و آن خانه عجیب راحت شوم وعده دادم که امروز وسایل کارم را برای تعمیر تابلو به آن خانه ببرم.

اما حالا خیال دارم نروم. می دانی من خرافاتی نیستم. اما اصلاً از آن خانه بدم آمد. دلم بد جوری شور زد. دلم نمی خواهد آنجا را دوباره ببینم.

تازه به یادم افتاد که بیرسم آدرس آن خانه کجاست و همین سوال را کردم. وقتی آدرس خانه را داد، از شدت وحشت دندان هایم به هم کلید شد. گیلان مشروب از دستم افتاد و دوباره همان بوی گور مرطوب، بوی کافور، بوی مرگ، مشامم را پر کرد. خانه ای که تابلو نقاشی صورت مرا در آن دیده بود، همان باغ بزرگ و وسیع روبروی آپارتمان من بود.

یکبار دیگر کنجکاوای جانم را لبریز ساخت با تاکید خاصی به دوست نقاشم گفتم:

- حتماً باید بروی... حتماً.

به موهایش چنگ زد و پرسید:

- چرا؟ چه اجباری در کار هست؟

نمی دانستم چگونه جوابش را بدهم. بدون مقدمه گفتم:

- من هم با تو می آیم. می خواهم آن تابلو را ببینم.

با قاطعیت گفت:

- ولی من ترجیح می دهم که دیگر قدم به آن باغ نگذارم. الان سه چهار روزی است که افکارم را به خود مشغول داشته و مانع کارم شده است.

پرسیدم:

- راستی کی قرار است به آنجا بروی؟

ساعتش را نگاه کرد و جواب داد:

- تا یک ساعت دیگر.

از جا برخاستم و گفتم:

- زود باش حتماً باید برویم... حتماً... من هم با تو می آیم.

دوست نقاشم به عقب رفت. انگار می ترسید من گریبانش را بگیرم و او را با

زور همراه خود ببرم. با رنگ پریده گفت:

– نه... نه... من دیگر به آن خانه باز نمی گردم... دلم نمی خواهد به آنجا بروم. قلبم آهنگی شتابان به خود گرفته بود. در محراب دلم موجودی ناشناخته به نماز ایستاده بود، نماز نیاز؟ نیاز دیدن آن باغ شگفت، نیاز آن تابلوی کهنه... آن تابلو سیاه... آن زن... زن ناشناس. با عجله گفتم:

– خواهش می کنم، خواهش می کنم مرا همراه خود ببر. من خرج سفرت به پاریس را می دهم. همان قدر که آن زن به تو پول می دهد. من هم می پردازم... با دستهای لرزان گیلان مشروب را سر کشید و مثل آدمی که با خودش حرف می زند گفت:

– تو چرا این طوری شده ای؟ چرا چشمهایت... خدایا... شاید تو هنوز بیماری! حالا نوبت من بود که بلرزم. ابر سیاه تردید بر آسمان دلم خیمه زد. به یاد لحظات ملال آوری افتادم که در آسایشگاه بیماران روانی گذرانده بودم. آیا واقعاً من معالجه شده بودم؟ آیا به راستی آنچه من در آن باغ دیده بودم، کابوس وحشت انگیزی نبود؟ آیا اصرار دیوانه وارم برای راه یافتن به آن باغ خود دلیلی بر دیوانگی من نبود؟ نمی خواستم تسلیم این خیال شوم گردم. کلید سلامتی من در آن باغ بود. اگر به آنجا وارد می شدم می توانستم بفهمم آنچه را دیده ام زائیده افکار بیمار گونه ام است یا حقیقت داشته است؟ با یاس و ناامیدی روی صندلی نشستم و گفتم:

– تو فکر می کنی من هنوز بیمارم؟

اندکی سکوت کرد. با تردید و سوءظن به من نگریست و بعد با لحنی خاص که بی شباهت به نجوایی گنگ نبود، گفت:

– نه... یعنی نمی دانم... اما به سلامتی خود شک دارم... شاید از کار زیاد خسته ام... شاید اعصابم ناراحت است... تقریباً فریاد کشیدم:

- چرا؟ چرا اینطور فکر می کنی؟

یکبار دیگر رنگش زرد شد و بعد به کبودی بدرنگی گرایید، نگاهش حالتی خسته به خود گرفته و زبانش را بی اراده روی لبهایش کشید و جواب داد:

- آخر تو که آنجا را ندیده ای، تو که آن تابلوی لعنتی را ندیده ای... چشمهای تابلو جان داشت، زنده بود. انگار آدم را می نگریست آنهم با چه نگاهی؟ خنده اش اعتقاد انسان را به هر خنده ای سلب می کرد و نگاهش به بیننده خون جنون و بیهودگی را تزریق می نمود!

از جا بلند شدم و پرسیدم:

- آن زن چی؟ آن زن چه شکلی است؟ جوان بود. قشنگ بود؟! با نفرت گفت:

- آه، نه... نفرت انگیز بود... دیوانه! بوی مومیایی می داد؟ به او نهیب زدم:

- زود باش تصمیم بگیر... می آیی یا نه؟ به آنجا می روی یا نه؟ با همان وحشت اولی جواب داد:

- هرگز... هرگز... من خرافاتی نیستم. به جن و پری اعتقاد ندارم... اما به آنجا هم نمی روم. دلم شور می زند، فقط همین...

بی آنکه پاسخی دهم از آتلیه اش بیرون آمدم. چنان خسته و کوفته و پریشان بودم که حتی یارای راه رفتن را نداشتم. خود را به خانه رساندم و روی تختخواب افتادم. سرم گیج می رفت. خیال باغ لحظه ای راحت نمی گذاشت. به نظرم عکس قاب کرده صادق هدایت که روی کتابخانه ام قرار داشت جان گرفته است. چشمهایش از پشت آن عینک گرد و قدیمیش می درخشید. دستم را روی صورتم گذاشتم تا او را نبینم. آنوقت آن پیر مرد سرایدار، همان مرده شور قدیمی در نظرم مجسم می شد. حالت تهوع به من دست می داد. گلویم خشک می شد... بالاخره نتوانستم تحمل کنم. می بایست می فهمیدم که سالم هستم و

بیماری روانی من بکلی منتفی شده است. با عجله از خانه بیرون آمدم. یادم رفته بود که از دیشب تا به حال که نزدیک دو بعد ظهر است چیزی نخورده ام. با قدم های تند طول کوچه را پیمودم و خود را به خیابان رساندم و با اولین تاکسی عازم مطلب دکتر معالجم شدم. وقتی درون صندلی نرم و بزرگ مطب فرو رفتم تازه از خودم پرسیدم:

- برای چی اینجا آمده ای؟ چه می خواهی بررسی؟
فرصت نشد جواب سوال خود را بدهم. چون دکتر با آن حالت شادمانه وارد شد:

- سلام. سلام... چقدر خوشحالم که ترا می بینم. خوب بگو ببینم چی نوشتی؟ قول داده بودی اولین کتابی را که پس از خارج شدن از آسایشگاه می نویسی، برای من بفرستی، چطور شد؟

انگار حرفهایش را نشنیده ام. دستش را گرفتم و گفتم:

- دکتر باید به من اطمینان بدهی.

با تعجب دستی به موهایش کشید و گفت:

- اطمینان؟

- بله دکتر... اطمینان... باید به من اطمینان بدهی که سلامت من... اطمینان بدهی که از سلامت فکر به طور کامل برخوردارم و... دستش را بلند کرد و گفت:

- صبر کن صبر کن... باید یک چیز را به تو بگویم. نیمی از بیماران روانی دنیا که معالجه می شوند و به جامعه باز می گردند، مجدداً راهی آسایشگاه امراض روحی می شوند، می دانی چرا؟
نگذاشت جواب بدهم، خودش گفت:

- برای اینکه مثل تو به سلامت خود شک می کنند. در حقیقت اعتماد به خود را از دست می دهند. جرات ندارند مثل سابق با خیال راحت تصمیم بگیرند

و عمل کنند. هر کاری که می خواهند انجام دهند تصور می کنند به علت بیماری روحی است. مانند اشخاصی هستند که فکر می کنند مست هستند و ناچار سعی می کنند رفتار خود را کنترل کنند. آنوقت نه فقط زندگی برایشان مشکل می شود، بلکه رفتار و اعمالشان چنان مضحک و دور از معمول عادی و روز مره می گردد که جلب توجه همه را می کند. این خود یک نوع بیماری روانی است. پس به تو توصیه می کنم قبل از آنکه به این بیاندیشی که کاملاً خوب شده ای یا نه به یک دختر بیندیش به یک عشق.

دکتر از نطق بلند بالا و طولانیست دست کشید و خندید. دیگر حرفی نداشتم که بزنم. او یکباره همه چیز را گفته بود. پس من تنها نبودم که بعد از یک بیماری روحی به سلامت خود شک داشتم. پس این موضوع سابقه داشت.

از مطب دکتر بیرون آمدم. آخرین کلامش در گوشم زنگ می زد:

- به یک دختر بیندیش... به یک عشق.

راستی چقدر تنها بودم، چقدر تنها... دیر زمانی بود که یک زن یا یک دختر نتوانسته بود بهار را به خانه دلم بیاورد. دیر زمانی بود که چشمی با هزار گفتگو به چشم من نگاه نکرده بود و دستی با هزار آرزو دستم را نفرسوده بود. مدتها می گذشت از بازیهای عشق، از آن ملاقات های پنهانی گناه آلود، از آن نجوای تند و تب آلود و از آن قهرها و آشتیها، پیوستنها و گسستن ها خبری نبود.

دکتر راست می گفت، این معبد خالی دل نیاز به راهبه ای مومن داشت. می بایست در این شب تاریک ستاره ای بدرخشد و بر این درخت جوانه ای شکوفا گردد. یک مرد تنها مثل یک قفس خالی عبث و بیهوده است. یک مرد تنها شور زندگی ندارد... مثل شب بی سحر است. مثل باغ بی بهار و زیارتگاهی بی زوار است... نه... من نمی خواستم قفس خالی و باغ بی بهار باشم... من نمی توانستم بی علث و بیهوده و بی عشق زندگی کنم. اما عشق که خریدنی نیست. محبت که تهیه کردنی نیست. باید دل بهانه بگیرد و بخواند. عشق باید بیاید... اما من،

قلب من مهمان سرای دور از جاده ای بود... من در بیراهه بودم... در کویر...
با این افکار به خانه بازگشتم. ولی پیش از آنکه وارد آپارتمان شوم چشمم به
در باغ خیره ماند. این غیر ارادی بود. این دور از خواسته من بود. اختیار من بر
آنچه که من کردم حاکم نبود. به عوض اینکه وارد خانه ام شوم، راست و مستقیم
به طرف در باغ رفتم. انگار که نیرویی مرا به آن سوی می کشد. مانند تکه فلزی
بودم که با یک آهن ربای قوی جذب می شود باور کنید هرگز، هرگز پیش از آن
لحظه، حتی فکرش را هم نکرده بودم.

مقابل در ایستادم و دستم را روی زنگ فشردم. چه مدت؟ نمی دانم. وقتی به
خود آمدم که چه کرده ام که در روی پاشنه چرخید. پیر مردی کوتاه قد، ضعیف
و ناتوان در را به رویم گشود و چنان از دیدنم حیرت کرد که تعادلش را از دست
داد و اگر دستش را به در نگرفته بود قطعاً به زمین می خورد.

با صدایی لرزان پرسید:

- چه می خواهید؟

پرسیدم:

- خانم تشریف ندارند؟

ابروهایش را در هم کشید. چشمهایش را گشاد کرد و پرسید:

- کدام خانم؟

تازه به فکرم رسید شاید اشتباه کرده ام شاید آنچه را که دوست نقاشم می
گفت اساساً به این باغ مربوط نیست. چطور تا آن لحظه فکرش را نکرده بودم؟
به خود نهیب زدم: تو بیماری... تو هنوز بهبود نیافته ای... این کارت نیز دلیل
دیگری بر دیوانگی توست!

پیرمرد که سکوت مرا دید همانطور که با دقت و شگفتی مرا می نگریست
گفت:

- پرسیدم کدام خانوم؟

با لکنت جواب دادم:

- من... من... نقاش... نقاش هستم. برای تعمیر تابلو آمده‌ام... خود خانم مرا خواسته بود.

از جلوی در کنار رفت و راه را برای ورود من باز کرد. در حالی که دلم سخت شور می زد و به کار احمقانه ام می اندیشیدم، قدم به داخل باغ گذاشتم. پیر مرد بلافاصله در پشت سر من بست و گفت:

- از این طرف.

از راهروی باریکی که به وسیله پونه های وحشی احاطه شده بود گذشتیم. در بزرگ ساختمان را پشت سر نهادیم و به قسمت تاریک باغ که در حقیقت گوش چپ ساختمان بود رسیدیم و از دری کوچک قدم به راهرویی با شکوه گذاشتیم و از آنجا به هال وسیع و بزرگی داخل شدیم. همه چیز این خانه از یک شکوه فراموش شده، از یک جلال خیره کننده از یاد رفته حکایت می کرد. پیر مرد در اتاقی را گشود و گفت:

- بفرمایید... تابلو آنجاست.

وارد اتاق شدم. اما این اتاق با آنچه دوست نقاشم گفته بود کاملاً فرق داشت. منتظر بودم قبل از هر چیز تابوت را ببینم. ولی از تابوت خبری نبود. اتاق کوچک و ساده ای بود که حتی پوششی کف آن را در بر نگرفته بود. روی یک سه پایه نقاشی تابلویی قرار داشت که رویش را پوشانده بودند، این اتاق فقط یک پنجره کوچک داشت که رو به تابلو باز می شد. فوراً دریافتم که جای تابلو را عوض کرده اند و یا بهتر بگویم آن را برای تعمیر به اتاق پایین انتقال داده اند. پیرمرد همچنان در آستانه در ایستاده بود. نه می رفت و نه داخل می شد. مثل نگهبان بود، نه... مثل زندان بان بود که به هنگام ملاقات زندانی آمده اند.

با قدم های لرزان به تابلو نزدیک شدم. می ترسیدم پارچه سیاه را از روی تابلو پس بزنم. گویی حادثه ای در پشت پرده انتظارم را می کشد. ولی نگاه

تحکم آمیز آن پیرمرد مرا به جلو می راند. نمی توانستم بیش از آن معطل کنم... حالا من در آستانه پاسخ گویی به نیازم ایستاده بودم. آرزوی که مدتها چون خوره به جانم افتاده بود، اینک نزدیک به عملی شدن بود. من در آن باغ بودم. در آن ساختمان کلاه فرنگی غریب قرار داشتم. نمی توانم حال را وصف کنم. پاهایم می لرزید مانند اینکه در عرشه کشتی کوچکی ایستاده ام که دستخوش طوفانی مهیب است. یا اینکه از روی طناب می خواهم از دره ای عمیق بگذرم. گویی برای کشیدن این پرده نیاز به نیرویی مافوق بشری داشتم. شاید اگر وزنه سنگینی را می خواستم از زمین بلند کنم آنقدر نیرو نیاز نداشت که کشیدن این پرده از روی تابلوی...

هنوز تصمیم نگرفته بودم که ناگهان صدایی به دلبندی زمزمه جویبار یا نجوای برگهای درختان گفت:

- صبر کنید آقا... صبر کنید.

شتابزده به عقب برگشتم. پیر مرد رفته بود و جای او درست همان جایی که او ایستاده بود، زنی بلند بالا و ظریف ایستاده بود. زنی که چهره نداشت. زنی که در پوششی در لباس سیاه پنهان بود، احساس کردم. همین که برگشتم، تکان خورد. این تکان چنان شدید و ناگهانی بود که نمی توانست از نظر من پنهان بماند. چند دقیقه سکوت برگزار شد. سکوتی سنگین، مرموز، نفس گیر... بعد او راه افتاد... آرام، آرام و متعجب جلو آمد... باز هم جلوتر... آه... خدایا چقدر دلم می خواست صورتش را ببینم، نزدیک بود به طرف او حمله کنم و آن نقاب سیاه را، آن روپنده را از صورتش کنار بکشم... ولی به خود فشار آوردم و بر اعصابم مسلط شدم. آنقدر جلو آمد که نفس گرمش از پشت آن توری سیاه روی صورتم پخش می شد. بوی عطر کهنه ای می داد، عطر گل یاس.

با صدایی که می لرزید گفت:

- نه... نه... این غیر ممکن است!

پرسیدم:

- چی خانم؟ چی غیر ممکن است؟

با همان صدای گنگ و خواب آلود که شگفتی و تعجب از آن موج می زد
جواب داد:

- شما او نیستید... نمی توانم باور کنم... شما او نیستید!

حالا کم کم شگفتی در من به اوج رسید. بی اختیار شانه هایش را گرفتم و
گفتم:

- کی نیستم خانم؟

مثل اینکه به خود آمد. مثل برق گرفته ها از جا پرید. شانه هایش را از بین
دستهای من بیرون کشید و فریاد زد:

- به من دست نزنید... به من دست نزنید... یک قدم عقب رفتم و با ناراحتی
گفتم:

- معذرت می خوام... منظوری نداشتم.

حالت عادی خودش را به دست آورد. همانگونه که صورتش پنهان بود گفت:

- شما آن نقاش نیستید!

سرم را به حالت احترام خم کردم و گفتم:

- بله... خانم... من آن نقاش نیستم.

غریب:

- پس برای چه به اینجا آمدید؟

با زرنگی جواب دادم:

- برای تعمیر تابلو خانم.

با تحکم گفت:

- کسی شما را به اینجا دعوت کرده است؟ کی گفته برای تعمیر تابلو بیایید؟

- دوستم خانم... او معتقد بود که من بهتر از او می توانم تابلو را تعمیر کنم.

او آدرس این خانه را به من داد... او از من خواست که به اینجا بیایم و تابلو را تعمیر کنم.

مثل یک باز پرس دقیق پرسید:

- پس وسایل کارتان کو؟

نزدیک بود در تله بیفتم. نزدیک بود اعتراف کنم که نقاش نیستم و مثل یک شیاد از ملاقات او و دوستم برای دیدن این خانه استفاده کرده ام... اما خیلی زود خود را کنترل کرده گفتم:

- خانم امروز فقط آمده ام تابلو را ببینم. می خواهم بفهمم چقدر کار لازم دارد.

در تمام این مدت احساس می کردم که با دقت فوق العاده ای به من می نگرد، به من، به حرف زدن من، به اندام من... پرسید:

- ممکن است اسم شما را بدانم؟

خونسرد و بی حال گفتم:

- نیاز.

ناله کرد:

- خدای من... خدای من... این غیر ممکن است نه... نه. دچار خیالات شده ام. اشتباه می کنم. این درست نیست.. شما... شما خیالی نیستید... سراب هستید. رویا هستید!

به کلی گیج شده بودم. نمی توانستم در مقابل سخنان او که حاکی از یک حیرت شدید و تعجب بی کران است چه بگویم. یکبار دیگر تصمیم گرفتم همه چیز را به او اعتراف کنم. بگویم که نقاش نیستم بگویم صرفاً به خاطر پاسخگویی به کنجکاویم شدیدم، پا به درون این باغ گذاشته ام. اما مهلت نیافتم تصمیم خود را به مرحله اجرا بگذارم. چون او جلو آمد. آهنگ صدایش مرا ملایم کرد و گفت:

- اگر بگویم از تعمیر تابلو منصرف شده ام ناراحت می شوید؟
احساس کردم در زنگ صدایش شیطنتی نهفته است، چیزی که من قادر به تشخیص آن نبودم. ناچار شانه ام را بالا انداختم و جواب دادم:
- نه... نه... چرا ناراحت شوم. فقط اگر اجازه دهید چند دقیقه ای تابلو را تماشا کنم و بروم.

به سرعت پرسید:

- دیدن تابلو برایتان جالب است؟

به زحمت لبخند زدم و گفتم:

- خوب بله... دوستم از سبک و مهارت نقاش خیلی برایم تعریف کرد... و حالا که این همه راه آمده ام آن را ببینم.

گویی حرفم را نشنیده است یا اینکه تازه لحظه اول است که مرا می بیند.
چون به طرف در اتاق راه افتاد و گفت:

- با یک قهوه تلخ چطورید؟

از شادی نزدیک بود فریاد بکشم. پس ملاقات ما همان لحظه خاتمه نمی یافت. پس می توانستم با او صحبت کنم و آنچه را در دل دارم با او در میان بگذارم. با خوشرویی فوق العاده جواب دادم:

- به من افتخار می دهید خانم... خیلی متشکرم.

از آن اتاق کوچک بیرون آمدم، طول ها وسیع و بزرگ را پیمودیم و وارد اتاق پذیرایی بزرگی شدیم که در آن بوی کهنگی، بوی رطوبت و ماندگی موج می زد. گوشه های تاریک سالن بزرگ را تار عنکبوت فرا گرفته و پرده ای از خاک روی همه چیز کشیده شده بود.

قسمت راست در ورودی دو مبل بزرگ تمیز بود و جای فرو رفتگی بدن دو انسان درون مبل های چرمی بزرگ دیده می شد. روی میز گرد وسط این دو مبل نیز دو گیلان پایه بلند قرار داشت که از ظاهرش معلوم بود شراب محتوی آن را

شب گذشته خورده اند و شاید هنوز فرصت تمیز کردن گیلاس ها را پیدا نکرده بودند.

وقتی دید با تعجب و حیرت به در و دیوار، به تابلو های نقاشی بزرگ خاک گرفته و به تارهای عنکبوت نگاه می کنم گفت:

- تعجب نکنید من با کسی معاشرت ندارم. از آن گذشته دوست ندارم به وضع این اتاق دست بزنم.

روی همان مبل های تمیز و قدیمی نشستیم. هنوز صورتش زیر آن تور سیاه پوشیده بود. از تنگ بلوری شرابی که در قسمت زیرین میز قرار داشت برای خودش و من شراب ریخت. احساس می کردم از پشت آن تور سیاه با دقت به من خیره شده است. وقتی دومین گیلاس را سر کشیدم یک دفعه بی مقدمه گفت:

- هیچ می دانید چقدر منتظر شما بودم؟

تصور کردم منظورش این است که منتظر یک نقاش برای تعمیر تابلو بوده است. صلاح ندیدم بیشتر از این او را فریب بدهم از آن گذشته دوست نداشتم آشنایی ما با یک نیرنگ و فریب آغاز شود. سرم را پایین انداختم در حالی که با دست هایم بازی می کردم گفتم:

- اگر اعتراف تلخی بکنم مرا خواهید بخشید؟

خودش را کمی جلو کشید با صدایی که گویی از پشت دیوار اعصار و قرون به گوش می رسید گفت:

- خیلی وقت است که تو را بخشیده ام!

من فهمیدم بین ما چیزی وجود دارد. یک راز، یک راز عجیب... او مرتب طوری حرف می زد که من به درستی نمی توانستم استنباط کنم چه می گوید، شاید در خودش غرق بود، شاید هم شراب قوی و کهنه ای که روی اعصاب من اثر گذاشته بود او را نیز از خود بی خود ساخته بود، دوباره گفتم:

- می دانید حق نبود که من این کار را می کردم.
خندید. اولین بار بود که صدای خنده اش را می شنیدم. بعد سرش را تکان داد و گفت:

- درست است. تو... حق نبود که...

سکوت کرد. انگار دلش نمی خواست ادامه دهد. بعد گفت:

- خوب بگذریم... من هم حق نبود که در مورد تو آن طور با بیرحمی رفتار می کردم. اما من که به تو گفته بودم، گفته بودم که عشق من بازیچه نیست. گفته بودم که خیانت را با مرگ جواب می دهم...

آه بلندی کشید و ادامه داد:

- خدایا! چه روزهای تلخی گذرانده ام... می دانی درد تنهایی چقدر وحشتناک است... اما می دانستم، می دانستم که تو بالاخره باز خواهی گشت. می دانستم که روزی تو خواهی آمد و بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت آن لحظات شیرین و جاودانه تکرار خواهیم کرد.

سرم گیج می رفت هر چه بیشتر به مغزم فشار می آوردم کمتر معنی حرف های او را می فهمیدم. خدایا او از چه حرف می زد؟ کدام عشق؟ کدام خیانت؟ کدام مرگ؟ از کی؟ یا من دیوانه بودم یا او... شاید من حرف های او را عوضی می شنیدم، شاید افکار در هم ریخته و سلول های فاسد و بیمار مغزم حرف های او را واژگونه به من می فهماند. با دست های لرزان گیلان شرابم را سر کشیدم و گفتم:

- من... من نمی دانم شما از چه حرف می زنید... من می خواستم بگویم که نقاش نیستم. من نویسنده ام. من همسایه شما هستم. می فهمید من می خواهم از اینکه به دروغ وارد خانه شما شدم معذرت بخواهم. ولی حالا می بینم که دروغ گفتن من ارزش آشنایی با شما را داشته است.

از جا برخاست میز را دور زد و به من نزدیک شد. روی دسته مبل من

نشست و گفت:

- مهم نیست... دچار استیصال شده بودم. ترسی مبهم بر قلبم چنگ انداخته بود. از این زن دیوانه می ترسیدم. به صدایی که به فریاد شبیه بود پرسیدم:

- چی مهم نیست؟ شما از چی حرف می زنید؟

با یک حرکت تند تور سیاه را از صورتش برداشت و گفت:

- اینکه تو کی هستی و برای چی آمدی اینجا... من تو را یافته ام... تو را باز یافته ام، فقط این مهم است نیاز... فقط وجود تو مهم است.

محو تماشای صورت او شده بودم. فراموش کردم چه گفته و چه شنیده ام. چطور می توانم صورت او را توصیف کنم؟ چه بگویم؟ بگویم چه شکلی داشت؟ صورتش طوری بود که آدم را محسوس می کرد، جلب می کرد، به سوی خود می کشید بی آنکه چیزی از آن صورت در مغز آدم نقش بندد یا بتواند عضو مشخصی از آن چهره را به خاطر بسپارد و حتی به درستی ببیند. شاید زیاد زیبا نبود، شاید چون من آرزوی دیدن صورتش را داشتم و یک دفعه و ناگهانی بی آنکه انتظارش را داشته باشم این صورت در مقابل من نمایان شده بود اینطور تصور می کردم. زنی بود در آستانه پیری! یعنی در اوج بود، در اوج جوانی. درست روی خط مرز ایستاده بود. مرزی که این طرفش جوانی و آن سویش پیری بود. ۳۵ سال، شاید ۳۸ سال داشت. رنگ چهره اش مهتابی بود، مهتاب رنگ پریده شبهای پاییزی... چشم هایش رنگ پیوستن دریا به افق داشت. آبی... یک آبی مخصوص. رنگی که امکان داشت در سراسر طبیعت نظیرش پیدا نشود. مژه های بلند و سیاه، گویی حافظ و نگهبان این چشم ها بود.

وقتی به چشم هایش می نگریستم احساسی گنگ و ناشناخته در دلم سر برمی داشت. هوس شنا، شنا در چشم هایی که دریا بود و بیکران بود و قشنگ... بینی کوچک و کشیده او با سایه های مبهمی روی صورتش جا گرفته بود و انگار سعی داشت خود را در کنار گونه های برجسته و خوش ترکیبش که گاه و بیگاه

گودی دلپذیری روی آنها پدید می آمد پنهان کند. وقتی دید آنطور محو تماشایش شده ام گفت:

- فکر می کنی می توانی... می توانی همراه من بیایی؟

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- کجا؟

سرش را روی شانه ام گذاشت، موهای سیاه و صافش که مانند رودخانه ای از قیر مذاب روی شانه هایش ریخته بود، توی صورتم پخش کرد. مشامم سرشار از بوی گل یخ شد و او گفت:

- به جایی که به غیر تو فقط یک نفر سفر کرده، به اعماق روح من... به سرزمین عشق.. آنجا که خورشید غروبی ندارد و از پس بهاران دل انگیزش پائیزی در راه نیست.

سرش را از روی شانه ام برداشتم. صورتش را میان دو دستم گرفتم و گفتم:

- همراه تو به هر کجا که بخواهی خواهیم آمد... می دانی، خیلی وقت است که مثل تو تنهایم. هر زنی، هر دختری قادر نیست خلاء وجود یک مرد را پر کند. فقط زیبایی کافی نیست. یک زشت پر احساس هم شاید بتواند همه قلب یک مرد را تسخیر کند. و تو... تو در اوج زیبایی سردار فاتحی هستی که قلعه رفیع دل مرا بی هیچ کوششی تسخیر کرده ای.

سرش را جلو آورد. دستهایش را مثل نیلوفری ظریف به دور تنه درخت تنومندی می پیچید، به دور گردن من حلقه کرد و لب هایش را که خشک و تب کرده و تشنه بود روی لب های من گذاشت. دفعتاً احساس کردم کسی در آستانه در ایستاده است و به ما می نگرد. از جا پریدم. همان پیرمرد بود. پیرمردی که در را به روی من گشوده بود. دشمنانه به من نگاه می کرد و فک اش از فرط عصبانیت سخت و کشیده و بدرنگ شده بود. زن فریاد کشید:

- چه می خواهی؟

پیر مرد سرش را پایین انداخت و جوابی نداد. زن که سخت برافروخته شده بود. به طرف او دوید و سیلی سختی به گوشش زد و با همان صدای بلند غرید:

– از تو خسته شده ام... خسته شده ام... زود باش از اینجا برو بیرون.

اما پیرمرد نه اعتراضی کرد و نه از جای خود تکان خورد. احساس کردم که الان زن! مثل ماده پلنگ زخم خورده ای گلوی پیرمرد را با دندان های خود خواهد درید. جلو رفتم و بازوی زن را گرفتم و گفتم:

– اگر اجازه بدهید من می روم و فردا مجدداً برای تعمیر تابلو باز می گردم.

مخصوصاً روی تعمیر تابلو تکیه کردم. می خواستم پیرمرد در تصور خود که من یک نقاش هستم باقی بماند. نمی دانم چرا دلم می خواست تعمیر تابلو باز هم بهانه ای برای رفت و آمد من برای آن خانه شود. پیرمرد که دید من عازم رفتن هستم از جلوی در دور شد و زن به شدت در را بهم زد و به سرعت روی پاشنه پا چرخید جلوی من ایستاد و در حالی که دستش را دور کمر من انداخته و سرش را روی سینه ام گذاشته بود گفت:

– کی برمی گردی؟

جواب دادم:

– هر وقت تو بخواهی... از باغ خانه تو اتاق کار من دیده می شود، می خواهی

به باغ برویم و ببینیم؟

پرسید:

– تو تنها زندگی می کنی؟

سرم را تکان دادم:

– بله... تنها... یک نویسنده تنها.

با قاطعیت تمام گفتم:

– خوب پس چرا در همین جا نمی مانی؟ می توانی یکی از اتاق های این

ساختمان را برداری، هر کدام را که دوست داری... برای هر دوی ما بهتر است.

با خنده گفتم:

- ولی مثل اینکه این پیرمرد، این مستخدم باوفای شما از من خوشش نمی آید.

لبش را به دندان گرفت و جواب داد:

- خیلی پیر شده است. زندان اعصاب او را خراب کرده است. وانگهی به خود حق می دهد مثل پدر مواظب من باشد.
با تعجب پرسیدم:

- زندان؟

از من جدا شد. انگشت هایش را در هم قلاب کرد و با لحنی که معلوم بود دوست ندارد در این مورد صحبت کند گفت:

- متأسفانه بله... چند سالی در زندان بوده است. خوب تو نگرانی حاضری در این خانه اقامت کنی یا نه؟

معلوم بود دلم می خواست با آن زن زیبا، در یک خانه، زیر یک سقف زندگی کنم. طبیعی بود جوانی مثل من در کنار زن جوانی چون او باشد لذت می برد ولی من هنوز نمی دانستم او کیست؟ نمی دانستم چگونه زندگی می کند؟ در این خانه تنهاست یا اشخاص دیگری نیز با او زندگی می کنند؟ هزینه زندگیش را از کجا تامین می شود و هزار سوال بی جواب دیگر... ناچار گفتم:

- باید در این باره فکر کنم.

امرانه گفت:

- فکر لازم ندارد. خیال کن اینجا را مانند همان آپارتمانی که داخلش زندگی می کنی اجاره کرده ای.

به طوری که از من نرنجد با لحنی نیمه شوخی و نیمه جدی گفتم:

- آخر من هنوز اسم تو را نمی دانم.

پرسید:

- مشکلات همین است؟

به طرف در به راه افتادم و در حالی که در را می گشودم گفتم:

- یکی از مشکلاتم همین است.

بی آنکه همراه من از اتاق خارج شود جواب داد:

- باران... اسم من باران است... هر وقت خواستی بازگرد... خداحافظ.

از حال عبور کردم و قدم به باغ گذاشتم. هنگامی که از کنار استخر رد می شدم به نظرم رسید زن دیگری را در انتهای باغ لابلای درخت های کهنسال سر به فلک کشیده دیدم. فکر کردم آن زن مواظب من بود چون به محض اینکه فهمید او را دیدم به سرعت ناپدید شد. هر لحظه که می گذشت اسرار این باغ بیشتر می شد و کنجکاوی من فزونی می افت. گاهی فکر می کردم تمام آنچه می بینم و می اندیشم صرفاً زائده تخیلات بیمار گونه من و آثار و علائم بیماری روانی من است. به همین دلیل برای اینکه به خودم ثابت کنم بیمارم یا بهبود یافته ام تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده پرده از اسرار این باغ بردارم. دوباره به راه افتادم. از خیابانی که بر اثر انبوه درخت ها تقریباً تاریک بود گذشتم و به نزدیکی در باغ رسیدم. ناگهان کسی از پشت صدایم کرد:

- آقا.

با عجله برگشتم. همان پیرمرد مستخدم بود. پیر مرد به من گفت:

- آقا خواهش می کنم. خواهش می کنم دیگر به این باغ برنگردید... من پیر

شده ام و دیگر نمی توانم شاهد...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- از من خوشت نمی آید؟

با بی حوصلگی سرش را حرکت داد و یک دستش را بالا آورد با حالت التماس

گفت:

- آقا موضوع این نیست... خواهش می کنم سعی کنید بفهمید.

کم کم داشتم از کوره در می رفتم. دوباره آن سوءظن، آن شک و تردید سر برداشته بود. نه... امکان نداشت همه آنچه می بینم و می شنیدم حقیقت داشته باشد. من یک دیوانه بودم، یک دیوانه کامل که می بایست هر چه زودتر در بیمارستان بستری شود. می بایست هر چه زودتر قبل از آنکه دست به کار خطرناکی بزنم و خود را رسوا کنم به آسایشگاه برگردم. من دچار کابوس شده بودم، کابوس وحشتناکی که قصد کشتن مرا داشت. با عجله به سمت در راه افتادم. پیرمرد گفت:

- آقا سعی کنید بفهمید... بفهمید این زن سالم نیست. او دیوانه است. من بهترین سالهای عمرم را از او مراقبت کرده ام. به خاطر دیوانگی او به زندان رفته ام و دیگر دلم نمی خواهد بدبختی های گذشته تکرار شود.
با عصبانیت فریاد زدم:

- نه، نه... من این حرف ها را باور نمی کنم. تو دروغ می گویی. او سالم است. او یک زن طبیعی است... تو او را در این باغ زندانی کرده ای... تو نمی خواهی او از جوانی و زیبایی خود لذت ببرد. خیال می کنی من احمقم... خیال می کنی من نمی فهمم... تو پیرمرد احمق عاشق او هستی! تمام این شایعات را تو بر سر زبانها انداخت ای. تو مردم را از او ترسانده ای. تو کاری کرده ای که مردم تصور کنند این باغ خانه ارواح است و شیاطین در اینجا رفت و آمد دارند اما من خرافاتی نیستم. من فریب این حرف ها را نمی خورم. آفتاب را به او نشان می دهم... بهار را، زندگی را، و تو... تو با این دروغ ها و حيله ها نمی توانی مرا فریب دهی.

عرق کرده بودم خسته شده بودم. نمی دانم چطور شد که یک دفعه از کوره در رفتم اینطور خشمگین با پیرمرد رفتار کردم. اما او بی آنکه از عصبانیت من، از فریاد های من از کوره در رود با صمیمیتی خاص و آرامشی که مرا مبهوت می کرد گفت:

- می خواهید به شما ثابت کنم؟!

- چی را؟

پیرمرد به پشت سرش نگریست. به اطراف نگاه کرد و گفت:

- اینکه باران دیوانه است... اینکه این باغ خانه ارواح است... اینکه به شما

دروغ نمی گویم.

با پوزخند گفتم:

- بله اگر می توانید ثابت کن.

دوباره به اطراف نگاه کرد. صدایش را باز هم پایین آورد و آهسته گفت:

- امشب... وقتی شب از نیمه گذشت پشت همین در منتظر شما هستم.

بیااید. حتماً بیااید و با چشم خود ببینید... ببینید که اینجا خانه ارواح است و

باران... یک زن دیوانه است. نترسید... حتماً بیااید.

دیگر تاب شنیدن آن سخنان را نداشتیم. در سرم همه‌ی ای پر آشوب طنین انداخته بود. به نظرم می رسید که در یک باغ بزرگ از طرف هزاران هزار دیوانه محاصره شده‌ام. آنها با سرهای تراشیده، چشم‌های مات و بی حالت صورت‌های استخوانی و لاغر و لب‌های کبود و دهن‌های کف کرده به من حمله می کنند و ناخن‌هایشان را که بلند و تیز و بران است در پوست و گوشت تن من فرو می برند و با صداهای بلند قهقهه می زنند.

پیرمرد همچنان جلوی من ایستاده بود و با آن چشم‌های گود افتاده اش مرا می نگریست. غروب با تاریکی و سیاهی روی باغ خیمه می زد و من احساس می کردم صداهای اشباح نامعلوم از لابلای درخت‌ها چشم به ما دوخته‌اند. این اشباح همه گرگ هستند، گرگ‌های گرسنه و وحشی و درنده که از دندان‌هایشان خون می چکد، خود را از در باغ بیرون انداخته و در را به شدت پشت سرم به هم زدم.

نمی خواستم به آپارتمانم بروم. از تنهایی می ترسیدم. اعصابم متشنج بود.

صدای پیرمرد در گوشم زنگ می زد:

- امشب... وقتی شب از نیمه گذشت پشت همین در منتظر شما هستم. حتماً بیایید و با چشم خود ببینید... ببینید که اینجا خانه ارواح است و باران... یک زن دیوانه است... نترسید... حتماً بیایید.

بر سرعت قدم هایم افزودم. می خواستم هر چه زودتر آن کوچه به انتها برسد و وارد خیابانهای شلوغ و پر رفت و آمد شوم. هر چه تندتر می رفتم همه ای درونم را فرا گرفته بود، بیشتر طنین می انداخت. حالا علاوه بر صدای پیرمرد، صدای باران را نیز می شنیدم:

- بیا... همراه من بیا... به جایی که غیر تو فقط یک نفر سفر کرده... به اعماق روح من... به سرزمین عشق... آنجا که خورشیدش غروبی ندارد و از پس باران دل انگیزش یابیزی در راه نیست...

نه... نمی بایست در این دام بیافتم. باید هرچه در آن خانه دیده ام فراموش کنم. اصلاً به آن آپارتمان نیز باز نخواهم گشت. کسی را می فرستم تا اسباب و اثاثیه ام را از آن خانه بردارد و به جای دیگری منتقل کند. پس از آن بیماری نسبتاً طولانی احتیاج شدیدی به استراحت داشتم و سکونت در آن آپارتمان و دیدن آن باغ، آشنایی با « باران » و رفت و آمد به آن خانه مانع استراحت من می شد. بی آنکه بتوانم به افکار متشتت و ناراحتی ترتیبی بدهم باز صدای باران را شنیدم: همراه من بیا... به جایی که غیر از تو فقط یک نفر سفر کرد. راستی آن « یک نفر » کی بود؟ به خودم فشار آوردم تا این افکار را از مغزم بیرون بریزم.

وارد اولین مشروب فروشی شدم. دکه کوچکی بود که دود تاریکتر از آنچه بود جلوه اش می داد. به گارسون که با لبخندی احمقانه هی بالای سرم ایستاده بود، سفارش نیم بطری ودکا و کمی غذا دادم و به ساعت نگریستم. آه... ساعت ده شب بود. پس خیلی وقت بود که من بی آنکه خود بفهمم در خیابان ها پرسه زده بودم.

وقتی گارسون مشروب را روی میز گذاشت منتظر آوردن غذا نشدم و چند گیللاس پی در پی پشت سرهم خالی کردم. داغی تند و لذت بخشی در رگهایم دوید. گرم شد. نیرو گرفتم. سیگاری روشن کردم و به جمعیت خیره ماندم... یکدفعه یکی با سر و صدای فراوان دستش را دور شانه من انداخت و مشغول بوسیدن من شد. یکی از رفقای تحصیلم بود. تمام دوران دبیرستان را با هم بودیم و بعد وقتی به دانشگاه رفتیم من وارد دانشکده ادبیات شدم و او دانشکده طب را برگزید. پس از آن دیگر تقریباً ندیده بودمش. روبروی من نشست. قبل از آنکه تعارفی به او بکنم گیلاسی برای خود ریخت و سر کشید و تند و بی آرام شروع به صحبت کرد...

- چند سالی خارج از تهران بودم... می دانی ما پزشک ها باید دو سالی خارج از مرکز خدمت کنیم. دلم می خواست به یکی از ده کوره ها می رفتم. جایی که هنوز رنگ تمدن و ماشین را به خودش ندیده باشد. این جواری خیلی بهتر بود. گند تمدن حال آدم را به هم می زند. این تمدن لعنتی در مقابل کمی آسایش و راحتی که به ما ارزانی کرده خیلی چیزها را از ما گرفته است... بشر بهای گزافی برای به دست آوردن تمدن مطلوبش پرداخته و می پردازد. بله... داشتم می گفتم دلم می خواست از تمدن فرار کنم. اعصابم خیلی خراب شده بود... اما هیچ وقت شانس با من یاری نکرده است، مرا به یکی از شهرستان ها فرستادند. می دانی شهرستان های ما در بد برزخی گرفتارند... نه توانسته اند رنگ عوض کنند و پوست بپندازند و به قالب جدید دربیایند و نه می توانند حداقل مثل تهران بعضی از مظاهر تمدن جدید را در خود بپذیرند. در نتیجه جهنم غیر قابل قبولی شده اند... خوب الحمدالله زود تمام شد... حالا شش ماهی است به تهران آمده ام... صبح ها در یک بیمارستان کار می کنم. خنده دار نیست کار دولتی! صبح سر وقت رفتن و دفتر را امضا کردن و ساعت دو بعد از ظهر بازگشتن... درست مثل ماشین... بدون احساس بدون اراده، بدون هدف... بعد از ظهرها هم یک

مطب باز کرده ام اما راستش را بخواهی هیچ دل و دماغش را ندارم... ترجیح می دهم با همان حقوق دولتی بسازم... از ساعت دو که از اداره می آیم تا ساعت پنج - شش بعد از ظهر می خوابم و از آن ساعت به بعد توی میخانه ها پرسه می زنم... این طوری بهتر است... خیلی بهتر است... آدم وقتی مست می شود دیگر غصه خیلی چیزها را نمی خورد... منظورم را که می فهمی؟

او یک بند حرف می زد و پی در پی گilas های مشروب را خالی می کرد و من در فکر بودم که سوالی از او بکنم راجع به بیماری خودم، راجع شک و تردیدی که پنجه در قلبم فرو برده بود و داشت نفسم را می گرفت. دکتر سرش را چرخاند و با صدای بلند دستور داد مشروب بیاورند. بعد دستهای مرا گرفت و گفت:

- خوب نیاز تو بگو... تو تعریف کن. گاهی آن وقتها که در شهرستان بودم در مجلات اسمت را می دیدم و داستان هایت را می خواندم... باور کن پس از خواندن هر داستان تمام وجودم به سوی تو پر می کشید. اگر در تهران بوم حتماً به تو تلفن می کردم... هنوز هم مثل آن ایام پر شور و شیرین و لذت بخش و با احساس می نویسی؟ راستی شعر... با شعر چکار کردی؟ از شعرهای تازه ات برابم بخوان...

دنباله حرف او را گارسون که بطری تازه ای روی میز می گذاشت برید. هر دو برای چند لحظه ساکت شدیم و در این سکوت هر کدام یک گilas ودکا نوشیدیم، بعد قبل از آنکه او حرف بزند گفتم:

- دکتر... تو از بیماران روانی هم اطلاعی داری؟
خندید و جواب داد:

- بله ما در داشکده طب مجبوریم یک دوره چهار ماهه نیز روی بیماران روانی مطالعه کنیم. چطور مگه؟ سوژه تازه ای گیر آورده ای؟
به زحمت لبخند زدم و گفتم:

- دکتر ممکن است یک نفر مدتهای دراز چیزهایی را ببیند و بشود که وجود خارجی نداشته باشد. یا بهتر بگوییم کابوس های وحشتناک و رویاهای خردکننده و پراس را به صورت واقعیت انکار ناپذیر ببیند؟
دکتر قیافه جدی به خود گرفت. انگار که سر کلاس درس است. عینکش را جابجا کرد و گفت:

- بله... امکان دارد... ما بسیاری از بیمارانی روانی را در آسایشگاه ها دیده ایم که دچار چنین بیماری بوده اند. آنها چیزهایی که وجود خارجی نداشته و کابوس محض بوده اند، به صورت واقعیت قابل لمسی دیده اند. خودم در دوره انترنی بیماری داشتم که هر شب با یک زن ملاقات و گفتگو می کرد، حتی سوگند می خورد که این زن را بوسیده است...

هر چه دکتر بیشتر حرف می زد من دچار وحشت بیشتری می شدم. پس ممکن بود... ممکن بود انسان کابوس را با حقیقت اشتباه کند... یاد حرف های سرایدار افتادم. در آن شب طوفانی که نه صدایی شنیده بود نه نوری دیده بود.
دکتر بدون توجه به حال اندهگین من ادامه داد:

- این حالت معمولاً در بیمارانی به وجود می آید که قبلاً یک بار دچار ناراحتی های روحی شده اند و پس از مدتی به تصور آنکه بهبود یافته اند از آسایشگاه مرخص گردیده اند. این گناه به گردن پزشکان است زیرا تشخیص غلط آنها بیمار را از میان راه بهبود بازمی گرداند و به ورطه خطرناک تری می کشاند.

بی اختیار فریاد زدم:

- نه... نه... امکان ندارد.

منظورم این بود که امکان ندارد که همه آنچه را که من در آن باغ دیده و شنیده بودم کابوس باشد و غیر حقیقی. دکتر ابروهایش را در هم کشید و با کمی تعجب گفت:

- چرا امکان ندارد؟ من می توانم چه در مجلات بهداشتی خارجی و چه در بیمارستان های ایران نمونه های بسیاری را به تو نشان بدهم، درست است که من در مورد امراض روحی تخصصی ندارم ولی در هر حال هر چه باشد پزشکم و اطلاعاتم در این مورد خیلی بیشتر از توست.

با عجله از او عذرخواهی کردم و از جا برخاستم و صورت حساب کافه را پرداختم و از آنجا خارج شدم. رخوت مستی در رگهایم می دوید. باد خنک شبانگاه صورت برفروخته ام را نوازش می داد اما نمی توانست آشفتگی درونم را تسکین بخشد. به خود گفتم: من تنها نیستم، غیر از من آن دوست نقاشم نیز آن زن را، آن خانه را، آن تابلو را دیده است. امکان ندارد دو نفر یک کابوس واحد را به صورت واقعیت ببینند!

وقتی فکرم به اینجا رسید تصمیم گرفتم یک بار دیگر با دوست نقاشم ملاقات کنم. با قدم های تند به طرف آتلیه او رفتم ولی آتلیه بسته بود. تازه به یادم افتاد که خیلی دیر وقت است. زیر نور چراغ خیابان به ساعت نگریستم. ساعت ۱۱:۳۰ بود و من نیم ساعت دیگر با پیر مرد قرار ملاقات داشتم.

باز باران شروع به باریدن کرده بود و از سر و روی من آب می چکید. یک لحظه نیز قادر نبودم که آن خیالات شوم را از سرم به در کنم. حقم داشتم، زیرا بهبود یا دیوانگی من به زندگیم بستگی داشت. من تازه ۳۱ سال داشتم. هنوز برای زندگی راه دور و درازی در پیش رویم بود و می بایست از سلامت مغز و فکر و روح خود اطمینان داشته باشم. راستی چرا می اندیشم نقاش هم غیر از من آن باغ را دیده است؟ چه دلیلی داشت که هرچه دوست نقاشم گفته بود به آن باغ و آن زن مربوط می شد؟ شاید تصورات بیمار من این رابطه را بین حرف های دوستم و آن زن و آن باغ ایجاد کرده بود. فقط یک راه وجود داشت. برای اینکه به خودم ثابت شود که دیوانه نیستم و آنچه که در آن چند روز دیدم حقیقت دارد فقط یک راه موجود بود و آن اینکه به باغ روم با پیرمرد ملاقات کنم و آنچه

که او می خواست به من نشان دهد از نزدیک ببینم. در این تصمیم یک موضوع دیگر هم بود که من را مصمم تر و استوار تر می کرد و آن مستی من بود. مستی شدیدی که بر اثر خوردن مشروب زیاد به من دست داده بود.

با وجود اینکه می خواستم دیگر به آن محله، آن کوچه، آن آپارتمان و آن باغ باز نگردم به طرفه باغ راه افتادم. تاکسی پیدا نمی شد و من ناچار بودم همه راه را پیاده بروم. با قدم های بلند و سریع به راه افتادم و وقتی به باغ رسیدم که ساعت ۱۲:۳۰ بود.

پشت در باغ یکبار دیگر اراده ام سست شد، وحشت سراپایم را فرا گرفت و عرق سردی روی مهره های پشتم دوید. می دانستم که رنگم پریده است و می فهمیدم که به هم خوردن دندان هایم از وحشت و ترس است نه از سرما. هنوز نمی دانستم در را بکوبم یا بازگردم که در باز شد. انگار پیرمرد تمام آن مدت را پشت در انتظار کشیده و گوش به راه داده بود. در تاریکی قیرگون شب به من نگاه کرد و با صدای لرزان گفت:

- کم کم داشتیم فکر می کردم که دیگر به اینجا نخواهید آمد...

سعی کرئم به عصابم مسلط شوم آرام گفتم:

- به شما گفته بودم که من خرافاتی نیستم.

با طعنه جواب داد:

- صدایتان می لرزد. باید به اعصاب خود مسلط باشید. باید هر چه دیدید سکوت کنید و دم نزنید... باید نترسید. می فهمید... من این کار را به خاطر خودم انجام می دهم نه به خاطر شما... نمی خواهم دوباره به دردسر بیافتم. بعد از جلوی در کنار رفت و گفت:

- پس چرا همین طور ایستاده اید... داخل شوید.

از چهار چوب در گذشتم. پیرمرد در را با عجله بست و با قدم های تند به راه افتاد. به نظرم رسید که بسیار چابک تر و نیرومندتر از سنش است. آماده بودم

در صورت وقوع اتفاقی از خود دفاع کنم.

این بار به جای اینکه از مقابل ساختمان برویم از انتهای باغ رفتیم. بعد از قسمت پشت ساختمان که به نظر می رسید یک حیاط خلوت کوچک باشد به عمارت نزدیک شدیم. تازه متوجه شدم در آن باغ غیر از ساختمانی که من می دیدم یک عمارت بزرگ دیگر درست شبیه اولی وجود دارد. این عمارت دوم در تاریکی فرو رفته بود و جز شبخ سیاه و بزرگش چیز دیگری دیده نمی شد.

مهدا همین قدر کافی بود که من تشخیص دهم صورت ظاهر نمایش مثل ساختمانی است که آن روز بعد از ظهر من داخلش شده بودم. پیرمرد در کوچکی را با کلیدی که به همراه داشت گشود. آهسته به من گفت:

- خیلی یواش... بی سر و صدا وارد شوید. پشت سر من بیاوید سعی کنید بر اعصابتان مسلط باشید.

دنبال او به راه افتادم. قلبم به شدت می تپید به طوری که صدایش را می شنیدم. جلوی در یک پرده سیاه کشیده شده بود. وقتی پیرمرد پرده را کنار زد خود را در همان حال بزرگ صبح دیدم. پیرمرد یک لحظه توقف کرد و گوش فرا داد. من هم بی اختیار مانند او گوش دادم. صدای باران شنیده می شد. پیرمرد به در اتاق پذیرایی اشاره کرد و با سر پنجه پا به در اتاق نزدیک شد. من هم به دنبال او رفتم. حالا صدا واضح تر به گوش می رسید. نمی دانم حرف می زد یا شعر می خواند. گوش دادم صدای باران نرم و دل انگیز شنیده می شد:

- تو چه خیال می کنی؟ خیال می کنی بیشتر از تو نصیبی دارم؟ تصور می کنی مرگ فقط آن جانی است که از کالبد آدمی خارج می شود؟ نه، نه... و باید بدانی، باید بدانی که غیر از این مرگ مرگی که برای تو فرا رسید، مرگ دیگری نیز هست... مرگ دل در یک بدن زنده... مرگ روح... من و تو هر دو مرده ایم... تو با مرگ اول و من با مرگ دوم... پس بیا فراموش کنیم. مرگهایمان را فراموش کنیم و در این فراموش خانه خود، راحت و آسوده باشیم و لذت ببریم... بیا

عزیزم... بیا این گیلاس دیگر را هم بخور.

باران سکوت کرد. صدای به هم خوردن جامه‌هایی را شنیدم. سرم را نزدیک گوش پیرمرد بردم و به او گفتم:
- با کی صحبت می کند؟

بجای جواب انگشتش را روی لبهایش گذاشت. بعد خم شد و از سوراخ کلید به داخل اتاق نگاه کرد. دلم شور می زد. می‌خواستم زودتر داخل آن اتاق را ببینم. چیزی مثل حسادت درونم را می خورد و وسوسه ام می کرد. دوباره صدای باران را شنیدم:

- تو می خواستی همیشه در کنارت باشم، می خواستی راهبه دیر قلب تو باشم، می خواستی باران باشم و به تو ببارم، من هم به قول تو وفا کرده ام... همیشه در کنار تو هستم. راهبه دیر تو شده ام و روز و شب بر سرزمین دلت می بارم... پس بگو... بگو هنوز هم مثل گذشته ها، مثل روزهای اول دوستم داری... بگو که همیشه مال من خواهی ماند و هیچ کس تو را از من جدا نخواهد کرد.
سکوت برقرار شد و باز صدای گیلاس ها به گوش رسید:

- بیا بخور. یک کمی دیگر... تو همیشه از ساقی گری من تعریف می کردی... این طور نیست؟ پس بیا بخور.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم پیرمرد را از جلوی در کنار زدم و خودم خم شدم از داخل سوراخ کلید به داخل نگاه کردم. یک آباژور زیبا که آن روز آن را ندیده بودم، کنار دو مبل بزرگ روشن بود. همان جایی که من نشسته بودم، روی همان مبل مردی نشسته بود و راست و مستقیم در سکوت کامل جلویش را می نگریست. آه خدایا... نیم رخ این مرد چقدر شبیه من بود! انگار که خود را در آیینه نگاه می کردم.

باران روی دسته مبل نشسته بود و گیلاس شرابی را مقابل دهان مرد گرفته بود. اما مرد شراب را نمی خورد. چون از کنار لبهایش شراب چکه چکه روی

دستمال سفیدی که به گردنش بسته بود می ریخت. باران گیلان را زمین گذاشت. جلوی پاهای مرد، روی زمین زانو زد. سرش را روی پاهای مرد گذاشت و زمزمه کرد:

- می دانی چقدر دوستت دارم؟ اگر تو نباشی... آه، تصورش هم برای من مشکله. کاش قادر بودم. کاش می توانستم خورشید را در آسمان خاموش کنم تا همیشه شب باشد... شب باشد و تو در کنارم باشی.

با خشم و نفرت چشم از سوراخ کلید برداشتم و به پیرمرد که با پوزخندی گنگ و مبهم مرا می نگریست گفتم:

- این مرد معشوق شبهای خانم است؟

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت:

- متوجه نشدید؟

- چی رو؟!

پیرمرد دستم را گرفت. مانند پتکی سهمگین بر مغزم کوفته شد، گفت:

- که آن مرد یک جسد است! جسد مردی که...

داشتم فریاد می کشیدم اما فریاد در گلویم گره خورد. حالت تهوع به من دست داد. سرم گیج رفت. روی چشم هایم پرده سیاهی کشیده شد و احساس کردم دارم از حال می روم... بوی مرده، بوی کافور، بوی گورستان مشامم را پر کرد. سرم گیج رفت و حالت تهوع به من دست داد. صدایی که در گلویم گره خورده بود به صورت یک ناله از گلویم خارج شد.

پیرمرد زیر بازویم را گرفت و من را آهسته به سوی پله های طبقه دوم برد. روی پله ها نشاند و آرام گفت:

- سعی کنید بر اعصابتان مسلط باشید. می دانستم که دیدن این صحنه ضربه مهلکی بر روح شما می زند اما چاره ای نداشتم. می بایست به شما ثابت کنم که این زن دیوانه است. مجنون است.

با ناباوری او را نگاه کردم. با التماس گفتم:

- به خاطر خدا بس کن. این حرف ها را زن... آنقدر دیوانه دیوانه نگو... تو از گذشته من خبر نداری. تو نمی دانی من به چه امید و آرزو و برای چه هدفی به این خانه آمدم؟ بگو که شوخی می کنی، بگو که آن مرد معشوقه خانم توست، بگو که دروغ گفתי و مردی که من دیدم جسد نیست.

لبش را به دندان گرفت و با نگاهی که نمی دانم به چه تعبیرش کنم به من نگریست. در این نگاه یک نوع دلسوزی آمیخته با وفاداری توام با رذالت احساس می شد جواب داد:

- دروغ نمی گویم آنچه را که شما دید حقیقت داشت. حقیقت محض...
با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- یعنی باران با یک جسد عشق بازی می کند؟
در حالی که انگشتش را روی لبش گذاشته بود و با این اشاره به من می فهماند که باید آهسته صحبت کنم گفت:
- نه فقط عشق بازی می کند بلکه...
مکث کرد. شتاب زده پرسیدم:

- بلکه چی؟

با یک نوع بی حیایی غریب:
- بلکه بغل یک مرده هم می خوابد... اگر صبر کنی این صحنه را هم خواهی دید. با چشم های خودت خواهی دید.

سرم را میان دستهایم گرفتم. دردی شدید و طاقت فرسا در شقیقه هایم احساس می کردم. نظیر دردی که گاه و بی گاه آن زمان که در بیمارستان امراض روحی بستری بودم مرا در چنگال خود می فشرد. پیرمرد از من دور شد. از درون سوراخ به درون اتاق نگریست. بعد به من اشاره کرد که نزدیک شوم. با پاهایی لرزان در حالی که آهنگ تند و شتابان و تب آلود قلم را می شنیدم به

در نزدیک شدم و از سوراخ کلید به داخل نگاه کردم. این بار مرد روی زمین خوابیده بود. تشکچه یکی از مبلها زیر سرش بود و باران لخت و عریان بود! نور پریده رنگ آباژور سایه روشن های هوس انگیزی روی اندام زیبایش ایجاد می کرد و سایه های ابهام آور و لذت بخشی را به وجود می آورد. چشم هایم را بستم و باز گشودم. خیال می کردم عوضی می بینم. دست پیرمرد را که کنار ایستاده بود و به نظرم می رسید با لذتی عمیق و بیمار گونه به من می نگرد گرفتم تا واقعیت و خود او را احساس کنم. باز چشم گشودم و به داخل اتاق نگریدم. باران سرش را روی سینه جسد مرد گذاشته بود و با لحنی هوس انگیز و اغوا گر نجوا می کرد:

- مرا ببوس... مرا به خود فشار بده. همان گونه که آن زمان عشق می ورزیدی، عشق بورز، آنقدر مرا در آغوش خود بفشار تا صدای شکستن استخوان هایم را بشنوم.

و باز خودش را بیشتر به او می فشرد. دیگر طاقت نداشتیم. نمی توانستم بیش از آن تحمل کنم. حالتی شگفت به من دست داده بود. تولد تازه را در خود احساس می کردم. چیزی در درونم بیدار می شد که نمی دانستم که چیست؟ بی اراده و بی اختیار و قبل از آنکه پیر مرد بتواند جلوی من را بگیرد در اتاق را گشودم و به وسط اتاق پریدم و فریاد زدم:

- چه کار می کنی... چه کار می کنی؟

باران با فریاد بلندی از جا پرید و خودش را به پرده رساند و پشت آن پنهان شد و فریاد کشید

- تو کی هستی؟ تو کی هستی؟

اگر تمام آن صحنه های عجیب و کابوس مانند را باور می کردم این را نمی توانستم باور کنم که باران مرا شناسد. با خشم گفتم:

- انکار می کنی؟

با همان عصبانیت در حالی که در چشم هایش کوچکترین آثار و علائم آشنایی نمی دیدم. فریاد زد:

- تو کی هستی؟ اینجا چه کار می کنی؟

التماس کردم:

- دست از این بازی بردار... خواهش می کنم. خواهش می کنم به من بگو که تو دیوانه نیستی. خواهش می کنم بگو این صحنه ها را به خاطر آزار من. به خاطر شوخی درست کرده ای...

و در همان حین که این حرف ها را می زدم به جسد نگاه کردم... خدایا چقدر وحشتناک بود! آن مرد واقعاً یک جسد بود و یک مرده. از ترس می لرزیدم و عقب عقب می رفتم. نمی دانم پیرمرد چطور غیبش زده و در کجا پنهان شده بود. باران خیغ کشید:

- تو... تو احمق غریبه به چه حقی وارد خانه من شده ای تو کی هستی؟ یک دزد بدبخت...؟ اگر از اینجا بیرون نروی به پلیس تلفن خواهم کرد... می فهمی تو را تحویل پلیس خواهم داد.

برای بار دوم به چشم های او خیره شدم می خواستم اطمینان پیدا کنم که اشتباه نمی کنم و در چشم های او هیچ گونه برق آشنایی وجود ندارد... نه اشتباه نمی کردم... حتی این حالت نگاه را قبل از آن لحظه هیچ وقت ندیده بودم... دوان دوان از هال گزاشتم و از باغ بیرون آمدم و یکسره به اتاقم رفتم. دیگر شکی برایم باقی نمانده بود که من یک دیوانه هستم. دیوانه ای خطرناک. باید در تیمارستان بستری شوم...

بغض گلویم را گرفته بود به حال خود می گریستم. به اینکه باید بقیه عمرم را در تیمارستان بگذرانم. آخر چگونه ممکن بود که من آن صحنه های عجیب را در عالم واقعیت ببینم؟ مگر همین باران نبود که با من صحبت کرده بود؟ مگر او نبود که از من خواسته بود که در خانه اش اقامت کنم و همراه او به سرزمین

عشق سفر نمایم. به جایی که از پس بهاران دل انگیزش پاییزی نیست، آنجا که خورشید غروبی ندارد... پس همه چیز کابوس بود؟

حال دیگر یقین داشتم که به پایان راه رسیده ام. من دیگر آن نویسنده محبوب، نویسنده ای که هر روز ده ها دختر برای دیدنش تلفن می زدند و وقت می خواستند نبودم. جزامی زشت و کریهه بودم که همه از او می گریختند و از دیدنش نفرت داشتند. راستی چه فایده ای داشت زندگی در بیمارستان؟ چه سود داشت که عمری را در زندانی به نام تیمارستان به سر برم و در میان مردمی به سر برم که حال و روزشان بدتر از خود من بود... چرا حالا که نامم بر سر زبان ها است به زندگیم پایان ندهم؟ آیا در آن صورت جاودانه نمی شدم و اسمم برای همیشه در یاد ها و خاطره ها نقش نمی بست؟

فکر خودکشی هر لحظه بیشتر در من قوت می گرفت و آماده می شدم تا به زندگی خود خاتمه دهم. اما دچار یک رخوت بودم. مانند این بود که فلج شده ام. قدرت تکان خوردن نداشتم و اشک بی اختیار روی گونه هایم فرو می ریخت... آفتاب تا وسط اتاقم پهن شده بود، پس از باران سیل آسای شب گذشته، صبحی صاف و دل انگیز آغاز شده بود. ذرات درخشان آفتاب بر سینه آفتاب پر از شور و نشاط زندگی بود. با یک نوع سستی و رخوت از جا برخاستم. بلافاصله همه جریانات شب گذشته رژه می رفت. سخنان دکتر، رفتن به آن باغ، دیدن پیرمرد و بعد باران... و آن جسد... آنچه که بین ما روی داده بود و بعد آن تصمیم، تصمیم به خودکشی.

با عجله صورتم را تراشیدم. می خواستم سراغ دکتر معالجم بروم و همه آنچه را که دیده و شنیده بودم با او درمیان بگذارم. هنوز صورتم را خشک نکرده بودم که ضربه ای به در اتاقم نواخته شد. این ضربه مثل اینکه مستقیماً روی قلب من کوبیده شد، لرزیدم. هنوز کسی از محل جدید اقامتم خبری نداشت. چه کسی می توانست در آن موقع روز به دیدن من بیاید.

به ساعت نگاه کردم. ۹:۴۵ بود... دوباره در به صدا درآمد. به طرف در رفتم و با تردید آن را گشودم و بی اختیار خشمم زده باران بود! با لبخندی دل انگیز و نگاهی هوس خیز... با صدایی که به سرود بال فرشتگان بیشتر شباهت داشت گفت:

- خوب چرا همین طور ایستاده ای و من را نگاه می کنی؟ نمی خواهی از من دعوت کنی اتاق را ببینم؟

همان طور که با دهان نیمه باز و چشمان از حدقه بیرون زده او را می نگریدم از جلوی در کنار رفتم. مثل مهتاب، به نرمی خیال و سبکی یک رویا به درون خزید. یک نوع طنازی وسوسه انگیز... یک نوع لوندی خواص در حرکاتش دیده می شد. به در و دیوار اتاق نگاه کرد. چرخ زده و جلوی روی من ایستاد. دست های بلندش را که بی شباهت به ساقه گلی سفید نبود دور گردن من حلقه کرد. سرش را عقب داد و لب هایش را به طرزی وحشتناک و بوسه خواه جمع کرد و گفت:

- خوب تصمیم گرفتی؟

با خشم گفتم:

- چه تصمیمی؟

خندیدم.. به همین زودی فراموش کردی که از تو دعوت کردم که در خانه ام اقامت کنی؟

با لحنی نیش دار گفتم:

- من در خانه ارواح سکونت نمی کنم!

ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- تو هم به این مزخرفاتی که ساکنین این محله می گویند اعتقاد داری!

دست هایش را از دور گردنم گشودم و سیگاری روشن کردم و گفتم:

- تا ندیده بودم اعتقاد نداشتم.

با حیرت گفت:

- چی را ندیده بودی؟

از اینکه خود را به نادانی می زد و تجاها می کرد حرصم گرفت. می خواستم دستش را بگیرم و با یک حرکت سریع او را از اتاق بیرون بیندازم و فریاد بزنم: من احمق نیستم... من دیگر فریب تو را نمی خورم...

وقتی سکوت من را دید گفت:

- پرسیدم چی را ندیده بودی؟

با تلخی زننده ای جواب دادم:

- عشق بازی تو را با یک جسد... هم آغوشی تو را با یک مرده!

چنان یکه خورد و چنان بهت زده شد که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. با حیرت و شگفتی نگاهم کرد و گفت:

- مثل اینکه تب داری؟ هذیان می گویی.

فریاد کشیدم:

- نه... نه تب دارم و نه هذیان می گویم. تو هم پس از افتضاح دیشب نمی توانی مرا فریب دهی. تو عقل درستی نداری. با یک جسد عشق بازی می کنی و دست در گردن یک مرده می اندازی و برهنه در آغوش او می خوابی و وقتی من... من برای کمک به تو می آیم سرم فریاد می کنی و مرا دزد، بدبخت، غریبه، بیچاره می خوانی و تحدید می کنی مرا تحویل پلیس خواهی داد... آن وقت صبح روز بعد چنان ساده و معصوم اینجا می آیی که انگار اصلاً بین من و تو چیزی روی نداده است...

خودش را روی مبل انداخت و با صدای بلند گریه کرد و در میان حق هق گریه گفت:

- تو نمی دانی. تو هیچ چیز نمی دانی. من هرگز با مرده عشق بازی نکرده ام. هرگز تو را از خانه ام بیرون نرانده ام و به هیچوجه شب گذشته تو را ندیده ام.

خدای من این زن چه می گفت؟ باز چه می شنیدم؟ چه اسراری در کار بود؟ از سادگی و معصومیتش پیدا بود که دروغ نمی گوید. از لحن صدایش راستی و صداقت موج می زد. جلو رفتم. جلوی پای او زانو زدم، دست هایش را گرفتم. سرش را بلند کردم و در چشمان زیبایش که زیر پرده ای از اشک پنهان بود نگریستم و گفتم:

- گوش کن باران... خواهش می کنم به حرف های من گوش کن. من مرد تنهایی هستم. مرد تنهایی که هیچ وقت جای پای زنی در کویر قلبش دیده نشده است. مثل پرستوی بال شکسته ای هستم که هرگز جفتی ندیده و به آسمان های آبی پر نکشیده است. من از تیمارستان می آیم. می فهمی؟ من بیمار بودم. بیمار روحی... به اینجا آمده ام تا اعصابم آرام باشد. من می توانم بهترین عشق های دنیا را به تو هدیه کنم. من می توانم مزه بزرگترین لذت ها را به تو بیاموزم. من می توانم مرد تو باشم. مرد رویاهایت. اما باید به من کمک کنی. من در این چند شب تا آن سوی مرز جنون پیش رفتم. اگر به من کمک کنی، اگر مرا از ورطه وحشتناکی که در آن سقوط کرده ام نجات دهی، آن وقت می توانی مرا داشته باشی. مرا که برایت نغمه عشق خواهم سرود. مرا که در موهایت چنگ خواهم زد و لبهای داغم را روی لبهای بوسه خواهم گذاشت. تو به من کمک کن و من در عوض به تو مروارید محبت، صدف قلبم را... آرام شد. صورتش را جلو آورد و گونه اش را بر گونه ام چسباند و گفت:

- چه کمکی می توانم به تو بکنم؟

- به من بگو، بگو که در باغ منزل تو چه می گذرد. داستان آن تابلو را بگو... حقیقت آن تابوت را بگو... بگو آنچه که دیده ام حقیقت دارد... بگو که من دچار کابوس های وحشتناک نمی شوم و ثابت کن که تو دیشب لخت و برهنه در آغوش یک مرده خوابیده بودی...

از جا برخاستم. در نگاهش سردی اندوهگینی دیده می شد. مثل گلی بود

که یکباره پژمرده باشد. سرش را پایین انداخت و به طرف در به راه افتاد و وقتی به در رسید برگشت و به من که مایوس و ناامید، سرافکنده و شرمگین وسط اتاق ایستاده بودم گفت:

- از وقتی از خانه ما رفتی تا امروز صبح تو را به هیچ وجه ندیده بودم. آنچه که می گویی داستانی بیش نیست. بیشتر از این چه می توانم برایت تعریف کنم؟ و رفت. هنوز عطر دل انگیز گیسوان او در فضای اتاق موج می زد و من با کمال درماندگی احساس می کردم دوستش دارم، که عاشقش هستم. که بی او نمی توانم به زندگی ادامه دهم... اما چگونه؟ چگونه می توانستم زنی را دوست بدارم که بود و نبود؟ چگونه می توانستم به موجودی عشق بورزم که به واقعیتش اطمینان نداشتم؟

نمی دانم چه مدت، چند ساعت در افکارم غرق بودم که ناگهان احساس کردم نگاه خیره ای مرا می نگرد. سر برداشتم. به در که بعد از رفتن باران باز مانده بود نگرستم. پیر مرد بود. همان پیرمرد وفادار که مستخدم باران بود. بی مقدمه گفت:

- اگر حقیقت را بدانی قول می دهی از اینجا بروی؟
با استیصال گفتم:

- بله... بله... قول می دهم... قول می دهم.

از آستانه در گذشت وارد شد و گفت:

- می توانم اینجا بنشینم؟

شتابزده جواب دادم:

- بله... خواهش می کنم.

نشست و پرسید:

- خوب از کجا شروع کنم؟ از آن جسد بگوییم، از باران یا از...

سکوت کرد. از ترس اینکه مبدا را منصرف شود گفتم:

- از هر جا دلتان می خواهد. خواهش می کنم، التماس می کنم به من حقیقت را بگویید. بگویید آن زن کیست؟ آن جسد در آن خانه چه کار می کند؟ موضوع از چه قرار است؟

آه عمیقی کشید و گفت:

- می توانید به یک سوالم از روی حقیقت جواب دهید؟

- بله حاضرم... حاضرم.

ابروهایش را در هم کشید. چشمهایش را ریزتر کرد و با دقت به من نگریست. نمی دانستم چه می خواهد پرسد اما دلم شور می زد. کنجکاوی همه وجودم را در چنگال خود می فشرد. پیرمرد همچنان در سکوت کامل مرا می نگریست و در این سکوت لحظاتی سپری می شد که انگار سرنوشت من در آن معلوم خواهد شد. با خستگی، با عصبانیت و کمی خشونت گفتم:

- بپرس... هر چه می خواهی بپرس.

صدایش گنگ و اسرار آمیز در گوشم نشست:

- تو باران را دوست داری؟

با استیصال جواب دادم:

- عاشق شده ام. دلم می خواهد صدای پایش را در اتاقم، عطر دل انگیز موهایش را در بستر و وجود ظریف و شکننده اش را در آغوشم داشته باشم. می خواهم پرنده من باشد. امید من و زندگی من باشد. می خواهم در درگاه قلب من فرمانروایی کند و... من برده او باشم. به تماشایش بنشینم به چشم هایش نگاه کنم که گویی نقشی از آسمان بی کران دارد. به صدایش گوش فرا دهم که زمزمه جویبار را به یادم می آورد...

نفس نفس می زدم. خودم نیز تعجب کرده بودم که چگونه این حرف ها را زده بودم و این گونه بی پروا آنچه را در قلب داشتم برای پیرمردی که نمی شناختم و به او مظنون بودم بازگو کرده ام...

پیرمرد مثل کسی که اصلاً سخنان مرا نشنیده، مانند اینکه در آنجا وجود ندارد و برای کسی جز من سخن نمی گوید، آرام و شمرده گفت:

- بچه ها مادر نداشتند. خیلی پیش آن موقع که هر دو هشت نه ساله بودند مادرشان مرده بود. به همین دلیل مرگ « آقا » ضربه وحشتناکی به آنها زد. آقا وقتی در بستر مرگ بود از من خواست مثل یک پدر از بچه هایش نگهداری کنم و هرگز تا زنده ام آنها را ترک نکنم. چاره ای نداشتیم. آقا در حق من خیلی بزرگواری کرده بود. وقتی وزیر عدلیه بود، جان مرا نجات داده و از زندان رهاش کرده بود. ناچار بودم دینم را به او ادا کنم. هر چند که این وظیفه مشکل بود، فوق العاده مشکل...

پیرمرد رنگ پریده بود و می لرزید و از اینکه نگاهی با نگاه من برخورد کند پرهیز داشت. صدای خسته اش مثل موسیقی خواب آلودی ادامه داشت:

- بهار و باران دوقلو بودند. بهار یک ساعت شاید هم دو ساعت از باران بزرگتر بود. شما نمی دانید تولد این دو دختر چه شور و نشاطی را در آقا برانگیخت... خودم خبر تولدشان را به آقا دادم. وقتی هم که آقا مُرد ناچار بودم خبرش را به آندو که در طبقه بالا مشغول جنگ و دعوا بودند، برسانم. روزی که آقا مُرد بهار ۱۶ سال داشت. شاید هم ۱۷ سال... حالا درست یادم نیست. خاطرات گذشته را، به سختی می توانم به یاد بیاورم... غبار، غبار زمان روی آن را پوشانده است. بهار خیره خیره نگاهم کرد و باران بی هوش کف اتاق غلتید، آخر آنها هیچ کس را نداشتند. از وقتی مادرشان مرده بود، جز پدر کسی را برای خود نمی شناختند...

پیرمرد با دستهای لرزان در جیب خود به جستجو پرداخت. نصفه سیگاری بیرون آورد و سر چوب سیگار زد و ادامه داد:

- هر چقدر این دو دختر شبیه هم بودند، اخلاقتان با هم فرق داشت. نمی شد تصور کرد روحیه و طرز فکر دو خواهر این قدر با هم فرق داشته باشد. بهار

خشن بود، سر سخت و ستیزه جو بود. وحشی و گستاخ و بی بند و بار بود. خشونت سرمای زمستان را داشت و سر سختی کوهستان را... مثل طوفان وحشی و مثل موج دریا ستیزه جو بود و بر عکس باران... باران همه لطف و مهربانی بود. آنقدر ظریف و شکننده بود که آدم می ترسید نگاهی بلور اندامش را بشکند، صفای روحش لطافت گلبرگ های بهاری را داشت و حرف هایش به نرمی شبنم بود و به سبکی رویا... شاید به دلیل همین روحیه و طرز تفکر بود که یک هفته بعد از مرگ آقا در حالی که باران هنوز از شک این اندوه بیرون نیامده بود و چشمه اشکش نخشکیده بود، بهار اداره خانه را به عهده گرفت. با مستاجرین املاک بی حساب پدرش ملاقات کرد و مقررات خشک و تازه ای را به آنها ابلاغ کرد. میزان اجاره املاک را بالا برد و به طوری رفتار کرد که آدم نمی توانست بپذیرد یک دختر ۱۶-۱۷ ساله این گونه مدیریت می کند. باران به کتاب پناه برده بود... بسیار به ندرت از اتاقش بیرون می آمد و من می دیدم به تدریج هر چه که از مرگ آقا می گذرد باران بیشتر در خود فرو می رود و بهار جسورتر و بی پرواتر می شود. تمام مستخدمین منزل جز من عوض شدند. من هم به صورت یکی از لوازم خانه در آمده بودم و بهار نمی گذاشت در کارهایش، در تصمیماتش که گاه دیوانه وار و دور از عقل بود، دخالتی کنم. در یکسال اول باران طبقه بالا و بهار طبقه پایین زندگی می کردند. کمتر با هم روبرو می شدند و بسیار به ندرت با هم سخن می گفتند. تنها چیزی که در هر دو مشترک بود زیبایی خیره کننده شان بود. هر روز که می گذشت زیباتر می شدند و زیبایی آنها به حد جادو و افسون رسیده بود. جسته و گریخته احساس کردم برای باران خواستگارانی پیدا شده اند، اما بهار با خشونت همه آنها را رد می کرد... و عجیب اینکه برای بهار با آنکه بسیار زیبا بود خواستگاری نمی آمد! شاید این به علت شهرتی بود که بهار داشت، شهرت جسارت و بی پروایی، شهرت خشونت و تندرفتاری. کاش وضع به همان منوال پیش می رفت. حداقل خانه از سکوت و

آرامشی برخوردار بود. اگر سعادت نبود غم هم نبود. اگر شور و هیجان و عشق نبود جنجال و غوغا و هیاهو هم نبود. ولی این وضع زیاد دوام نیافت. بهار تصمیم گرفت به خارج برود. می خواست از آن همه پول و ثروت پدرش بهره برداری کند و هر روز و هر شب در شهری بگذرانند...

پیر مرد ته سیگارش را که مدتها قبل خاموش شده بود ولی هنوز سر چوب سیگار بود، با چوب کبریتی بیرون آورد و نصف سیگار دیگری را بر سر آن زد و پس از بلعیدن دود سیاه غلیظ گفت:

- من در چشمهای بهار هوس می دیدم. هوس های سیری ناپذیر... در اعماق چشم هایش همواره موجی از شهوت تلاطم داشت. مثل این بود که همیشه تشنه است و از این عطش رنج می برد. وقتی راه می رفت، طنازی و لوندی می ریخت و دیدنش حالتی سکرآور در بیننده برمی انگیزت... مثل زنی آموخته، هوس انگیز اما تنها تشنه بود. اما از نگاهش می ترسیدم. دلم می لرزید. وقتی تصمیم گرفت به خارج برود، یک معلم سر خانه استخدام کرد. معلمی که به او زبان خارجی بیاموزد...

پیرمرد برای اولین باز از آغاز صحبتش سر برداشت و به من نگاه کرد. با تمام وجودم به او گوش می دادم. از اینکه پیر مرد حرف می زد لذت می بردم. داشتم کم کم با باران آشنا می شدم. می فهمیدم که او کیست و گذشته اش چه بوده است. هر چه پیر مرد بیشتر حرف می زد، احساس می کردم که علاقه ام به باران بیشتر می شد. پیرمرد ادامه داد:

- ورود این معلم آغاز ماجرا بود... او جوان بود و بلند. صورتی رنگ پریده و چشمانی کنجکاو و هراسان داشت. همیشه طوری نگاه می کرد که گویی خجالت می کشد. آرام حرف می زد و نمی دانم چرا، نگاهش، حالتش و وجودش نوعی گریز را در انسان بر می انگیزت... و هر روز که از آمدن معلم می گذشت، بهار بیشتر عوض می شد. گونه هایش گل انداخته بود. چشم هایش می درخشید، از

خوشونتش کاسته شده بود، روزها زیر درخت های باغ قدم می زد و زمزمه می کرد. صدای خنده اش در تنهایی طنین می انداخت. هر روز لباس تازه ای می پوشید. هر روز موهایش را با فرمی تازه و بسیار دل انگیز و رویایی می آراست و می دیدم که زندگی در او شکوفان می شود. درخت وجودش جوانه می زند و بارور می گردید. هر وقت معلمش می آمد، او تا مقابل در باغ می دوید، بعد همراه او که با محبتی عمیق و عاشقانه نگاهش می کرد به ساختمان می رسیدند. وارد اتاق می شدند و ساعت ها با هم تنها ماندند. کنجکاوی من تحریک شده بود، می خواستم بدانم آنها آنجا چه کار می کنند؟ چگونه درس می خوانند؟ از آن گذشته وظیفه ای که پدرش به عهده من گذاشته بود را مجبورم می کرد که از وضع او مطلع باشم... این معلم اوایل روزی یک ساعت، بعد روزی دو ساعت و پس از یک ماه تقریباً تمام بعد از ظهر را در خانه ما به سر می برد و این بیشتر مرا می آزد و کنجکاو می کرد. یک روز غروب آهسته و پاورچین به در اتاق نزدیک شدم. گوش فرا دادم. صدای بهار را شنیدم:

- آقای من... بگو هر چه می خواهی بگو...

و معلم با صدای مبهم و نجوا ماندش پاسخ داد:

- چگونه مطمئن باشم؟ چگونه؟

خم شدم و سعی کردم درون اتاق را ببینم. معلم جوان روی مبل نشسته بود. بهار جلوی پایش، دو زانو روی زمین قرار داشت و سرش را روی زانوهای معلم بود، معلم همان طور که انبوه موهای معطر بهار را نوازش می کرد پرسید:

- چطور می توانم مطمئن باشم که تو ترکم نمی کنی؟

- آه... این حرف را زن... وقتی یک دختر عاشق می شود با همه وجودش عشق می ورزد، دورویی و تزویر نمی داند. عشق صفای کوهستان و پاکی چشمه سارهای دور را دارد... یک دختر عاشق وقتی دوست بدارد حاضر است جان ببازد، می فهمی نیاز، جان ببازد...

از روی صندلی پریدم. با چشمانی از حدقه بیرون آمده پرسیدم:

- اسم آن معلم نیاز بود؟

پیرمرد سر تکان داد:

- بله نیاز بود...

مثل کسی که با خودش حرف می زند گفتم:

- هم اسم من... هم اسم من بود!

و پیرمرد با صدایی که انگار از پس دیوار قرون یا از آن سوی شب به گوش می رسید اضافه کرد:

- هم اسم! هم شکل!

و آن وقت انگشتش را به سوی من گرفت و گفت:

- بله درست شکل شما بود!

آن روز نتوانستم بیشتر از آن چیزی بفهمم، چون باران از پله ها پایین آمد و از من پرسید:

- بهار هنوز توی اتاق است؟

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

- بله.

با لحن مخصوصی پرسید:

- درس می خوانند؟

با ناچاری گفتم:

- بله درس می خوانند، ولی...

به تندى پرسید:

- ولی چی؟

در حالی که از خشم دندان هایم را به هم فشردم گفتم:

- ولی من از این معلم خوشم نمی آید! او آدم...

نتوانستم حرفم را تمام کنم. چون در اتاق باز شد و بهار در حالی که دستش را دور کمر نیاز حلقه کرده بود، سرش را روی شانه او گذاشته بود، از اتاق بیرون آمد. به هیچ وجه انتظار نداشت من و باران را پشت در اتاقش در حال ببیند. یکه خورد. چشم هایش برق زد. دستش را به سرعت از دور کمر نیاز گشود و سرش را از روی شانه او برداشت و با خشم غرید:

- شما اینجا چه می کنید؟ کی به شما اجازه داده پشت در اتاق من بیایید؟ ناگهان باران یک قدم جلو گذاشت رو در روی بهار ایستاد، دستش را به کمرش زد و فریاد کشید:

- اول تو بگو با چه حقی این چنین با من صحبت می کنی؟ کی به تو اجازه داده خانم و فرمانروای خانه باشی؟ همان قدر که تو در این خانه حق داری من نیز حق دارم. اگر نصف این خانه مال توست، نصف دیگرش متعلق به من می باشد...

بهار بهت زده شده بود. باران را نمی شناخت... نه این بارانی نبود که او می شناسد. همان طور حیرت زده و متعجب به باران نگریست و باران که خشم، سرخی دل پذیری به گونه هایش بخشیده بود با همان صدای بلند ادامه داد:

- خوب گوش هایت را باز کن بهار... تصمیم گرفته ام تو را سر جای خود بنشانم، می خواهم به تو حالی کنم که شخص دیگری، شخصی که درست به اندازه تو در این خانه و زندگی و از درآمد املاک سهم دارد. در این خانه زندگی می کند. دیگر بس است... بس است هر چقدر سکوت کردم و به تو میدان دادم... باران سکوت کرد و من و نیاز و بهار هر سه به باران می نگریم.

بهار گیج شده بود. منگ بود و باران سر به عصیان برداشته بود، اما چیزی که بیشتر از حالت این دو دختر، از برخورد ناگهانی آنها و دیدن بهار در حالی که دست در کمر و سر بر شانه نیاز داشت، توجه مرا جلب کرده بود، نیاز چنان به باران می نگریست که نمی توانم توصیف کنم. نمی توانم بگویم. مانند این بود که

محصور شده است. افسون و جادو شده است. دیگر توجهی به بهار نداشت. سرا پا چشم بود و این چشم همه محسور باران... بهار گویی تازه از بهت بیرون آمده است، دفعه‌تاً جلو آمد و دست بالا برد و با بی پروایی سیلی به گوش باران زد و فریاد کشید:

- احمق!

باران او را با فشار به عقب پرتاب کرد و گفت:

- تو دیوانه شده ای.

بهار به دیوار تکیه کرد. ناگهان بغضش ترکید و شروع به گریستن کرد. نیاز به طرف باران رفت و آهسته گفت:

- خواهش می کنم او را تنها بگذارید...

باران که آماده بود حمله را از سر بگیرد با صدای نیاز نرم شد، آتش فرو نشست. به ملایمت لبخند زد، نگاهش که یک دنیا حرف در آنها پنهان بود در چشم های نیاز ریخت و گفت:

- اوه... چه آشنایی بدی... چه آغاز مسخره ای... دلم نمی خواست در چنین وضعیتی با هم آشنا شویم...

نیاز سر فرو آورد و جواب داد:

- تماشای گنج، حتی در حالی که افعی رویش خوابیده باشد، لذت بخش است...

هنوز نیاز حرفش را تمام نکرده بود که بهار به طرف باران دوید و در حالی که موهای او را گرفته بود، فریاد زد:

- نمی توانی... نه... نمی توانی او را از دست من بگیری. او مال من است. او دیگر جزء ارثیه بابا نیست. من او را یافته ام. خودم پیدایش کرده ام و اجازه نمی دهم تو دختره لوس و از خود راضی او را تصاحب کنی...

گیسوان بلند و انبوه باران در دست های بهار بود... و بهار خشمگین بود و

دیوانه بود. ناسزا می گفت و می غرید. نیاز با چشمهای از حدقه در آمده به این صحنه نگاه می کرد و از جای خود تکان نمی خورد. می دانید آقا؟ برای یک مرد جوان هیچ لذتی بالاتر از این نیست که شاهد جنگ دو دختر به خاطر خودش باشد و من احساس می کردم نیاز با تمام وجود در این لذت غرق شده است. جلو رفتم دسته‌های بهار را گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- بس کنید! خواهش می کنم بس کنید...

باران همچنان آرام ایستاده بود. انگار ماجرای روی نداده است. انگار تازه از خواب بیرون آمده و هنوز رخوت خواب، جانش را ترک نگفته است. اما بهار... به راستی حالتش را نمی توانم توصیف کنم. روی زمین افتاده بود. اشک می ریخت و با نوعی استیصال، نوعی التماس به نیاز می نگریست.

پیرمرد که دستهایش را به هم قلاب کرده بود و با وجود آن نمی توانست جلوی لرزش آنها را بگیرد. با رنگی پریده و لبهای به کبودی گراییده صدای ملال انگیز و خواب آلودش را همچنان در اتاق سرداده بود:

- خوب آقا؟ شما اگر جای من بودید چه کار می کردید؟ در آن لحظه غیر قابل پیش بینی چه تصمیمی می گرفتید؟ من چشمهای ملالت بار « آقا » را می دیدم که بالای پله ها ایستاده است و مرا می نگرد. خدایا شما که نمی دانید در آن نگاه، در این چشمها چه بود، ناسزا و درشتی بود. بازجویی و استیضاح بود. این چشمها به من که لیاقت و اعتماد وصیت « آقا » را نداشته ام، در انجام وظیفه ام کوتاهی کرده ام، مثل یک انسان سست و زبون به گوشه ای نشسته و نقش تماشاچی بی طرف را بازی کرده ام در حالی که نمی بایست این طور باشد. نمی بایست من فقط نقش یک تماشاچی را داشته باشم. به همین دلیل تصمیم گرفتم دخالت کنم. سرسختی کنم. مقاومت نشان دهم و با اراده و خشونت خود سعادت این دو خواهر را تامین کنم. بی آنکه به باران که ایستاده بود و عاشقانه نیاز را می نگریست توجهی کنم، بی آنکه به کمک بهار بروم و او را از روی زمین

بلند کنم و به اتاقش ببرم، به طرف نیاز رفتم که مردد و مبہوت بر جای خود خشکش زده بود رفتم و آمرانه گفتم:

- آقا ما دیگر به معلم سر خانه احتیاجی نداریم!

نیاز متوجه حرف من نشد. یا شد و نخواست به روی خودش بیاورد. شاید انتظار نداشت از یک مستخدم چنین دستوری بشنود. زیرا به طرف بہار رفت و در حالی کہ خم می شد تا بازوی او را بگیرد و برای بلند شدن کمکش کند گفت:

- آہ بہار، دیوانگی کردی... حق نبود، حق نبود با خواہرت این طور رفتار کنی.

قبل از اینکه بہار جواب دہد بازویش را گرفتم و با درشتی گفتم:

- مگر متوجہ نشدی؟ ما دیگر بہ وجود شما احتیاجی نداریم.

نیاز سرخ شد. با ناراحتی بہ بہار نگریست و جواب داد:

- ولی الان موقع این حرف ہا نیست. باید بین این دو خواہر عصبانی آشتی و دوستی ایجاد کرد.

تقریباً فریاد زدم:

- این بہ شما مربوط نیست. این یک نزاع خانوادگی است کہ شما حق ندارید در آن دخالت کنید!

بہار از جا پرید. چشمہای درشتش را کہ در زیر پردہ ای از اشک پنهان بود درشت تر کرد و جیغ کشید:

- تو فضولی نکن.

اما من دیگر آدمی نبودم کہ میدان را خالی بگذارم. در حالی کہ سعی می کردم خودم را کنترل کنم، باز گفتم:

- ولی این حق من است خانم بہار... من باید دخالت کنم. من باید بہ قول شما فضولی کنم.

این بار باران جواب مرا داد و با عصبانیت گفت:

- برو بیرون... تو یک مستخدم بیش نیستی.

حالا با هر دو نفر آنها می بایست بجنگم. برخلاف انتظارم باران نیز دلش نمی خواست من دخالت کنم. تنها موردی بود که هر دو با هم توافق داشتند. قبل از آنکه بتوانم جوابی بدهم بهار غرید:

- اصلاً به خدمت تو خاتمه می دهم! فوراً حسابت را بکن و اسباب و اثاثیه ات را جمع کن و از اینجا برو...

با سماجت گفتم:

- شما نمی توانید مرا بیرون کنید. من طبق وصیت آقا باید تا پایان عمرم در کنار شما باشم و از شما مراقبت کنم.

بهار فریاد کشید:

- وصیت آقا... وصیت آقا... اگر نمی دانی بدان استخوانهای آقا هم تا به حال پوسیده و خاک شده... دیگر نمی خواهم از دستورات یک مرده پیروی کنم. زود باش از اینجا برو...

شکست خورده بودم. نابود شده بودم. اگر می دانستم باران نیز در این مورد با بهار توافق دارد قطعاً آنقدر تند نمی رفتم. از گوشه چشم نگاهی به نیاز انداختم. همانطور ایستاده بود و لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت. تلاشم را به کار بردم. رویم را به طرف باران برگرداندم و گفتم:

- به همین زودی همه چیز را فراموش کرده اید؟ هنوز بیشتر از یک سال از مرگ آقا نمی گذرد و شما اجازه می دهید خواهرتان اینگونه با بی پروایی و جسارت پشت سر پدرتان حرف بزند؟ بسیار خوب من می روم، اما در این میان شما تنها می شوید! متوجه هستید خانم باران، شما تنها می شوید... به زودی پس از من نوبت شما هم فرا می رسد...

و بلافاصله بی آنکه منتظر جواب بمانم از حال گذشتم. در حال را محکم به هم زدم و به اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن اسباب و اثاثیه ام شدم. بغض گلویم را

گرفته بود. حالت خفگی داشتم. ناامیدی و یاس به قلبم جنگ اندخته بود و حال خودم را نمی فهمیدم.

پیرمرد ساکت شد. به راستی می دیدم دو قطره اشک در چشم هایش راه گم کرده است. معلوم بود از به یاد آوردن آن خاطرات تلخ، یکبار دیگر متاثر و انده‌گین شده است. من هم حالی شبیه او داشتم. زیرا می شنیدم باران، بارانی که دوستش داشتم قبل از من، به شخص دیگری دل باخته است. من باغی بودم در انتظار بهار... زمین تشنه ای بودم در انتظار باران... در حالی که می دیدم که بهار قبلاً به باغ دیگری سرکشیده و باران، عطش سرزمین دیگری را فرو نشانده است. آرام آرام چیزی درون من می شکست و من صدای شکستنش را می شنیدم. صدای شکستن دلم را که مثل صدای ریزش باران در ناودانی تهی بود...

پیر مرد بعد از یک سکوت طولانی ادامه داد:

- وقتی چمدانم را بستم، در اتاق باز شد. باران بود. آرام، زیبا، رویایی... مثل شکوه پاییز که از چشم انداز وسیعی در مقابلم گسترده باشد. مقابلم ایستاده بود. با صدایی که بیشتر شبیه نجوای باد با شاخسار درختان بود گفت:

- مرا می بخشی؟

می خواستم روی پاهایش بیافتم. پنجه هایش را غرق بوسه کنم و با اشک ساق هایش را بشویم و فریاد بزنم: این طور حرف نزن... این گونه تلخ سخن نگو... من هرگز نمی توانم از تو رنجشی به دل گیرم حتی اگر با ناخن هایت چشم هایم را در بیاوری...

او که سکوت و بهت زدگی من را دیده بود گفت:

- من بد کردم. اما اشتباه قابل بخشش است... من از تو می خواهم که بمانی و مرا ترک نکنی... من جز تو کسی را ندارم...

پیرمرد با پشت دست اشکی را که روی گونه اش غلتیده بود پاک کرد. حالا در لحن صدایش عشقی به عظمت دریا و به بی کرانی آسمان می دیدم، قلبم

گواهی می داد که این پیرمرد، این مرد استخوانی که چشم هایش به گودی نشسته و در فرو رفتگی گونه هایش رنجی عمیق نهان شده بود و غمی جاودانه در اعماق چشم هایش تلاطم داشت. عاشق است.

فقط یک مرد عاشق، یک مرد شیفته و واله می توانست این گونه سخن بگوید. اما نمی دانم چرا با سماجت سعی کردم این افکار را از مغزم بیرون کنم. شاید حسادت می کردم. شاید در اعماق ضمیرم نمی توانستم عشق مستخدمی را به دختر طناز و دل ربای اربابش پذیرا باشم. در باورم نمی گنجید که پیرمرد به خود و به قلبش حق داده باشد که سودای دوست داشتن بهار در سر پیروrand. صدای پیر مرد را شنیدم:

- من ماندم. واقعاً نمی توانستم آنجا را ترک کنم. این دو خواهر... نه... چگونه بگویم... بله... ماندم. ماندم و شاهد اتفاقات پی در پی بعدی شدم. روز بعد نیاز باز به خانه آمد. حالا دیگر من مثل یک سگ شکاری، دورادور مواظب او بودم. مثل سایه تعقیبش می کردم تا از همه ماجراها مطلع باشم، می خواستم در یک موقعیت مناسب ضربه نهایی را وارد کنم و جبران شکستی را که از او وخورده بودم بنمایم. حالا می دیدم که بهار بی پروا خود را در آغوش او می اندازد. می دیدم که دیگر رفتن به خارج و خواندن زبان مطرح نیست. آندو، در همان اتاق، همان اتاقی که شب گذشته شما دیدید، در آغوش هم فرو می رفتند. نیاز با شور و التهاب جوانی، بهار را در آغوش می کشید. بر لب های هوس انگیزش بوسه می زد، سر به سینه سفید و خوش ترکیبش می گذاشت و در گوشش زمزمه می کرد:

- دلم می خواهد وقتی در آغوش تو هستم زمان متوقف شود. شب از تابوت سیاهش برخیزد و روز جاودانه در بستر خویش به باقی بماند. می خواهم گذران بهار و تابستان، پاییز و زمستان را نبینم و در چشم هایم جز تو نقشی نداشته باشد... من می دیدم و می شنیدم و خون می خوردم و نمی توانستم و جرات نداشتم عکس العملی نشان دهم. می دیدم که بهار چون موجی می خروشد و

می جوشد و با همه ذرات وجود نیاز را می خواهد. مست و پرشور و بی خبر عشق می ورزد و جز او، جز بازوان پرتوان او که چون ماری دور کمرش می پیچید و جز لب های داغ او که راه نفس را می بست، به هیچ چیز نمی اندیشید. در این میان باران ساکت بود. در گوشه ای تنها اشک می ریخت، اما من به خوبی دریافته بودم که این سکوت، سکوت سهمگین و خشمگینی است که در بطن خود انفجاری وحشتناک پنهان دارد. می دانستم که این آرامش قبل از طوفان است... و طوفان به زودی آغاز شد. مهیب و وحشتناک و هول انگیز آغاز شد... یک روز صبح نیاز طبق معمول آمد و من می دانستم که بهار به او گفته بود روز بعد برای انجام کاری به شمیران می رود و تا ظهر باز نمی گردد. بهار گاه گاه برای رسیدگی به مستغلات و املاک پدرش به شمیران می رفت. پس نیاز برای چه آمده بود. وقتی او را کنار استخر دیدم، نتوانستم جلوی خود را بگیرم و گفتم:

- خانم بهار تا ظهر باز نمی گردد.

او خونسرد. با پررویی گفت:

- من برای دیدن باران آمده ام.

می خواستم به طرفش حمله کنم. گلوش را با دندانهایم بجوم و خونس را مثل آب خنک و گوارایی بنوشم... با خشم جواب دادم:

- ایشان هم در خانه تشریف ندارند.

ولی هنوز آخرین کلمه از دهانم بیرون نیامده بود که صدایی از پشت سرم گفت:

- چرا... من هستم، من بیرون نرفته ام...

به سرعت به عقب چرخیدم. باران بود. قشنگ ترین لباس هایش را برتن داشت و موهایش را به طرزی دل انگیز آرایش کرده بود زیبایی فوق العاده و چشم گیرش مبهوتم می ساخت. هرگز او را آن همه دلربا و فتنه انگیز ندیده بودم. نیاز به طرف او راه افتاد. هر دو به هم لبخند می زدند و نگاهشان با هم

سخن ها داشت. باران در حال را گشود و نیاز قدم به داخل گذاشت. نمی دانستم چه کار کنم. دلم شور می زد. احساس بدی داشتم. می دانستم که حادثه ای در شرف وقوع است. صدای زوزه طوفان را می شنیدم و تاریکی قیرگونی را که فرا می رسید با چشم دل می دیدم. ساختمان را دور زدم. اتاق باران پنجره ای داشت که به باغ باز می شد. با حالتی که نمی شناختم و نمی دانستم از چی سرچشمه می گیرد. نردبان را زیر پنجره قرار دادم و بالا رفتم. می خواستم داخل اتاق را بینم و صدای آنها را بشنوم. نیاز حرف می زد و می گفت:

- تو که می دانی... تو که خبر داری فقط به خاطر توست...

باران آهسته نجوا کرد:

- نیاز می ترسم... خیلی می ترسم... اگر او بفهمد، بفهمد که من و تو شب ها

داخل باغ یکدیگر را می بینیم جنجال به پا خواهد کرد!

سرم گیج رفت. روی چشم هایم پرده سیاهی کشیده شد. پس آنها شب ها، آن موقع که بهار آسوده خوابیده بود داخل باغ یکدیگر را می دیدند. از کی؟ چطور در آن لحظه نمی توانستم درست فکر کنم. به گفت و گوی آنها گوش فرا دادم باران ادامه داد:

- بالاخره باید تصمیم بگیریم...

نیاز با حالتی وسوسه انگیز گفت:

- می خواهی فرار کنیم؟

باران مخالفت کرد:

- حالا نه... حالا نه... باید من حساب اموال را روشن کنم. باید سهم خود را

بگیرم. بدون پول نمی توانیم به زندگی ادامه دهیم.

نیاز خائنه تائید کرد:

- درست است... تو راست می گویی... اما من دیگر بیش از این طاقت ندارم.

نمی توانم شب ها دزدکی به دیدن تو بیایم. به این یکی دو ساعت قانع نیستم.

باران با بوسه ای عاشقانه و طولانی دنباله سخنانش را برید. دیگر صدای گفت و گوهایشان را نمی توانستم بشنوم. گنگ و دور و محو شده بود. من فهمیدم که در آغوش هم فرو رفته اند. تب تند هردو را که غرق لذت بودند احساس می کردم. از نبردبان پایین آمدم. نمی دانستم این مرد، این معلم جوان چه خیالی دارد، چه نقشه ای طرح کرده است. از جان این دو خواهر چه می خواهد و چرا یکی از آن دو را برای ازدواج انتخاب نمی کند؟ در این افکار غرق بودم که ناگهان با کمال وحشت بهار را دیدم! خدایا... او که قرار نبود تا ظهر باز گردد. تند و عصبانی راه می رفت. می دیدم که فاجعه آغاز می شود. سراسیمه خود را به او رساندم و گفتم:

- صبر کنید... صبر کنید... می خواهم با شما حرف بزنم.

ایستاد. رنگش پریده بود. با نگاهی پر از سوءظن مرا نگریست و با لحنی تحقیرآمیز که از اوج خشم و عصبانیت او خبر می داد پرسید:

- تو هم می دانی؟

منظورش را نفهمیدم. حالم بدتر از آن بود که متوجه منظورش شوم. همه فکرم این بود که نگذارم او داخل اتاق شود و به نحوی باران را متوجه بازگشت او بکنم. اما او که سکوت مرا دید، در حال را باز کرد و وارد شد و قدم به پله ها گذاشت. جلو دویدم. روی پله ها مقابل او ایستادم و با صدای بلند که امیدوار بودم باران و نیاز بشنوند گفتم:

- صبر کنید خانم بهار... موضوع مهمی است!

بهار ایستاد. همان طور که دستش را به نرده پله ها گرفته بود، با چشمان از حدقه در آمده مرا نگریست و گفت:

- یاالله... حرف بزن.

نمی دانستم چه بگویم؟ موضوع آنقدر تند و سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که من نتوانسته بودم نقشه ای بکشم یا دروغی به هم ببافم و تحویلش دهم.

وقتی سکوت مرا دید، فریاد کشید:

- دیوانه حرف بزن... چه می خواهی بگویی؟ آن موضوع مهم که این قدر تو را جسور کرده که مثل یک هیولا سر راه من بایستی چیست؟
فریاد بهار خوشحالم کرد. امیدوار بودم که صدای بلند من و فریاد بهار به اتاق باران رسیده و آن دو متوجه بازگشت بهار شده باشند. به همین دلیل ناچار بودم بیشتر او را سرگرم کنم. گفتم:

- امروز نیاز اینجا بود!

رنگ برافروخته اش به سیاهی گرایید. دور چشم هایش حلقه سیاهی پدید آمد. لب های برجسته و بوسه خواش به لرزش افتاد. چشم هایش را به طور ترسناکی بیشتر از حد معمول گشوده بود، مستقیماً به چشم های من دوخت و پرسید:

- کی؟ کی اینجا آمد؟

شانه ام را بالا انداختم، گفتم:

- تقریباً چند دقیقه بعد از رفتن شما...

بهار با حالتی توفنده غرید:

- باران هم خانه بود؟

سرم را تکان دادم:

- بله... خانه بود.

احساس کردم بهار طاقت ایستادن را ندارد. ضعف کرده است. می خواهد روی پله ها بنشیند. دلم به حالش سوخت. فکر می کردم که اگر الان نیاز سر پله ها پیدایش شود، این دختر چه می کند؟ به طور قطع دیوانه خواهد شد. با ناله از من سوال کرد:

- آنها یکدیگر را دیدند؟

لبخند زود گذری زدم و جواب دادم:

- نه خانم... شما که می دانید...

بهار با سوءظن پرسید:

- چی را می دانم؟

گفتم:

- اینکه باران عاشق است!

نگاهی به بالای پله ها، آنجا که اتاق باران قرار داشت انداخت. دلم شور می زد حالم آشوب می شد. مانند این بود که دو دست قوی گلویم را می فشرد. هیچ تصمیم و هدفی نداشتم و نمی دانستم سرانجام این گفت و گو به کجا خواهد کشید. آنچه که برایم مسلم بود، این بود که وضع خطرناک است، خیلی خطرناک است... با شناختی که من از این دو خواهر داشتم، بدون تردید اگر بهار موضوع را می فهمید، یکی از آن دو مجبور بودند به زندگی خاتمه دهند. بهار که در فکر فرو رفته بود، آهسته پرسید:

- باران عاشق است؟

جواب دادم:

- بله خانم... مدتها است عاشق است.

به تندی گفت:

- عاشق کی؟

با قاطعیت گفتم:

- عاشق یک جوان خانم... یک جوان مثل نیاز.

بهار با نوعی نفرت و دل زدگی گفت:

- در این مورد با من صحبتی نکرده است؟ اصلاً بگو ببینم این جوان را کجا دیده و عاشقش شده است؟

دیگر به مقصودم نزدیک شده بودم. حالا کم کم فکرم شکل مشخصی به خود می گرفت و می فهمیدم که چه می گویم و چه می شنوم. جواب دادم:

- شما چرا ازدواج نمی کنید؟

ابروهایش را درهم کشید و با ناراحتی گفت:

- با کی؟

صدایم را بلندتر کردم و گفتم:

- با نیاز... خانم همه مردم، همه همسایگان موضوع را می دانند. کار دارد به

رسوایی می کشد، اگر او را دوست دارید، اگر می خواهید برای خودتان حفظش کنید، پس چرا به این ملاقات ها، به این معاشقه ها جنبه رسمی نمی دهید؟ شما زیبایی... خیلی هم زیبایی... پولدار هم هستید، می توانید زندگی زیبایی را شروع کنید. می توانید نیاز را برای همیشه داشته باشید. وضع فعلی نمی تواند دوامی داشته باشد، پایدار نیست. خواهی نخواهی به حکم طبیعت و غریزه، یک روز نیاز از شما سیر می شود. کسی چه می داند شاید همین الان از شما سیر شده باشد. آن وقت با اولین دختری که در سر راهش قرار گیرد ازدواج می کند و شما ناچار خواهید شد محنت و دوری و غم شکست را یکجا تحمل کنید... از من نرنجید خانم، این حقیقت است. حقایقی که باید به شما گفت. غرورتان را کنار بگذارید. این خیال را، این وهم و رویا را که نیاز هرگز از شما روی نخواهد گرداند کنار بگذارید و در اولین دیدار از نیاز بخواهید که شما را رسماً به عقد خود در آورد، از دو حال خارج نیست، یا واقعاً و حقیقتاً او شما را دوست دارد و عاشقان است و یا اینکه دروغ می گوید و تظاهر می کند و شما را صرفاً به عنوان یک سرگرمی انتخاب کرده است. اگر راست بگوید و عاشق و شیفته و دلدادۀ شما باشد که یک روز هم درنگ نخواهد کرد. با کدام دختر ازدواج کند که بهتر از شما باشد؟ زیبایی فوق العاده دارید، ثروت سرشار و تمام نشدنی دارید. جوان هستید. خانه و زندگی شما کامل است. پس دلیلی ندارد که به این کار تن ندهد. و اگر شانه خالی کند، اگر نخواست شما را به عقد خود در آورد، قطعاً دروغ می گوید و عاشق شما نیست... آنوقت چه بهتر که او را رها کنید و در جستجوی

مردی دیگر باشید. زیادند مردانی که تنهایی بر قلبشان خیمه زده و همه ذرات وجودشان عشق می طلبد، عشق دختری مثل شما...

سکوت کردم. نمی دانم چطور توانسته بودم این همه حرف بزنم. با کمال حیرت دیدم بهار آرام ارم اشک می ریزد. قطرات درشت اشک روی گونه هایش می غلتید و فرو می افتد و گردن بلند و سپید و تراشیده اش را خیس می کرد. خدایا چرا؟ چرا گریه می کرد مگر به او چه گفته بودم؟ این اولین بار بود که بهار را در آن حالت غم انگیز دیده بودم. حالتی که قادر به شرح و توصیف آن نیستم. شکسته شده بود. مثل نارون زیبایی بود که به تدریج به جای آب به آن آهک داده بودند و اینک نارون زیبا می رفت که رنگ سبز درخشانش تیره شود و برگ های شادابش به پژمردگی گراید، با یاس و استیصال، در حالتی که سعی می کردم او را از جلوی پله دور کنم و به اتاقش ببرم گفتم:

- چرا گریه می کنی چه اتفاقی افتاده است؟

برای اولین بار سرش را روی شانه من گذاشت و به ملایمت گفت:

- من... من نیاز را دوست دارم... خیلی دوست دارم...

با تعجب گفتم:

- بسیار خوب، بسیار خوب. ولی به عشق او هم ایمان دارید؟ مطمئن هستید که او هم دل داده شماست؟

همان طور اندوهگین سرش را به سینه من فشرد:

- بله بابا... می دانم، می دانم که او هم دیوانه وار به من عشق می ورزد.

از کوره در رفتیم. نزدیک بود فریاد بکشم: بالا برو. بالا برو... و در اتاق باران ببین که تا چه اندازه تصویرت پوچ و تهی و خالی است... برو و از نزدیک تماشا کن که معشوق تو، عاشق وفادار تو چگونه در آغوش خواهر فرو رفته و در گوشش زمزمه محبت می خواند... اما دلم نیامد تندیس دل انگیز را که او از عشق و دلدادگیش ساخته بود، فرو اندازم و بشکنم... می خواستم بلکه راه حلی

پیدا کنم. شاید قادر بودم که کم کم بهار را از این مرد پلید عجیب، رها بخشم به همین دلیل گفتم:

- خوب پس چرا ازدواج نمی کنید؟ معطل چه هستید؟
گریه بهار شدت گرفت. شانه هایش از شدت گریه می لرزید. در میان حق و حق گریه گفت:

- نمی توانم... دلم می خواهد ازدواج کنم اما نمی توانم...
با خشم پرسیدم:

- آخر علتش چیست؟
جواب داد:

- او تعهداتی دارد که مانع ازدواج ما می شود.
دیگر حوصله ام سر رفته بود. چه تعهداتی؟ این چه تعهداتی بود که مانع ازدواج آنها می شد؟ چند لحظه فکر کردم و چون سرانجام اندیشه ام در این مورد به جایی نرسید، گفتم:

- خانم خواهش می کنم واضح تر صحبت کنید. نیاز چه تعهداتی دارد که قادر نیست با دختری مثل شما ازدواج کند.
بهار با یاس باور نکردنی و اندوه خرد کننده جواب داد:
- او زن دارد!

این حرف بهار مثل پتک بود. از ضربه پتک هم سهمگین تر بود. مانند داس مرگ بود که به گلویم آشنا می شد. چنان بهت زده شده بودم که حتی بهار، در میان گریه متوجه حال من شده بود. نمی دانستم چه بگویم. اصلاً خیال می کردم اشتباهی شنیده ام. تکرار کردم:

- زن دارد؟ زن دارد؟

بهار که گریه اش شدت گرفته بود جواب داد:

- بله زن دارد... تازه ازدواج کرده است.. یک ازدواج زورکی... ازدواج برای

اینکه کاری داشته باشد، شغلی و درآمدی...

گفتم:

- غیر ممکن است. این حرف را کی به شما گفته است؟ از کجا فهمیدی که او زن دارد؟

بهار سرش را از روی سینه من برداشت، گردنش را راست گرفت و با لحنی که از اعتماد حیرت انگیزش به نیاز حکایت می کرد گفت:

- خودش گفته است.

فریاد زدم:

- دروغ می گوید... این مرد دروغ می گوید. او برای اینکه شما را بازی دهد و از زیر بار ازدواج شانه خالی کند این حرف را زده است. من می دانم که او نقشه ای دارد. چه نقشه ای دارد. چه نقشه ای نمی دانم؟ ولی او یک حقه باز دروغگوست...

بهار عصبانی شد. دلش نمی خواست پشت سر کسی که او عاشق و دیوانه اش بود این گونه بی پروا سخن بگویم. پایش را بر زمین کوفت و داد کشید:

- تو از او خوشت نمی آید و گر نه دلیلی ندارد که او به من دروغ بگوید...

دست هایم را به هم مالیدم، فکر می کردم که آیا بگویم نیم ساعت پیش شاهد چه صحنه و گفت و گویی بودم یا نه. بالاخره تصمیم گرفتم ضربه نهاییم را بر سر نیاز فرد آورم. گفتم:

- می خواهید به شما ثابت کنم؟

پرسید:

- چی را؟

- خیانت نیاز را. دروغویی و حقه بازی او را...

مثل اینکه موضوعی به یادش آمده باشد گفت:

- راستی باران کجاست؟ نگفتی امروز نیاز اینجا چه کار داشت.

در حالی که همه وجودم از نفرتی سیاه انباشته شده بود گفتم:

- بیا بید خانم... بیا بید تا امروز همه چیز را به شما نشان دهم.

بلافاصله به راه افتادم. بهار نیز پشت سر من از اتاق خارج شد. با سر پنجه پا و بدون صدا از پله ها بالا رفتیم. هر پله که بالا می رفتم، لحظه ای می ایستادم و گوش فرا می دادم. بهار نه حرفی میزد و نه عجله ای می کرد. مثل اینکه با حرکات خود او را هیپنوتیزم کرده باشم. درست مثل من یک پله بالا می آمدم و لحظه ای تامل می کرد و گوش فرا می داد، بی آنکه بداند چرا، بی آنکه بداند کجا می رویم و برای چی توقف می کنیم. سرانجام پشت در اتاق باران رسیدیم. به نظرم رسید که صدای باران را می شنوم پس حدسم درست بود. آنها چنان غرق عشق بازی بودند که حتی صدای گفت و گو و فریادهای من و بهار را نشنیده بودند. باران جملاتی عاشقانه که نشانه اوج لذت و هیجان بود بر زبان می آورد. بهار رنگ به چهره نداشت و من مواظب بودم که مبادا دیوانگی کند. آهسته گفتم:

- خانم بهار.

متوجه نشد. گویی در عالم دیگری غرق بود. انگار صحنه ای را به چشم خود

می دید. ناچار شدم دوباره با همان صدای آهسته بگویم:

- خانم بهار؟

تکان خورد، با رنگ پریده و لب های لرزان گفت:

- بله.

گفتم:

- باید به من قول بدهید که هر صحنه ای را که داخل اتاق دیدید، خونسردی

خود را حفظ کنید.

مثل بیماری که رسیدن مرگش را احساس می کند اما مردن را باور ندارد

پرسید:

- او اینجاست؟

با سر جواب مثبت دادم و افزودم:

- شما با خونسردی خود متوجه خیلی از مسائل خواهید شد. اما اگر قدرتش را ندارید، اگر نمی توانید تحمل کنید، از همین جا باز گردید.

دستم را فشرد و فهمیدم این کار را برای قوت قلبش انجام می دهد. دستم را پیش بردم و دستگیره در را گرفتم. می بایست مطمئن شوم که در را از داخل قفل نکرده است. دلم سخت می طپید و از کاری که کرده بودم پشیمان بودم. نمی دانستم بهار و باران در آن لحظات چه عکس العملی نشان خواهند داد. چه خواهند کرد؟ نیاز چه خواهد کرد؟ همه وجودم لبریز از انتقام بود. می خواستم نیاز را رسوا کنم و در این میان هیچ برایم اهمیت نداشت که بهار از فرط ناراحتی دست به خود کشی بزند و یا باران در اثر شرم و غافل گیری و شوکی که از ورود ناگهانی ما به او دست می دهد دیوانه شود. بهار که تردید مرا دید گفت:

- چرا معطلی؟

دندانهایم را به هم فشردم و گفتم:

- معطل نیستم... بفرمایید خانم بهار... بفرمایید معشوق وفادار خود را از نزدیک تماشا کنید!

و در را در یک فشار گشودم.

به محض اینکه در گشوده شد بهار به وسط اتاق پرید. من نیز پشت سر او با سرعت وارد اتاق شدم. می خواستم شکست را در صورت نیاز ببینم. می خواستم از لذت تماشای خرد شدن او محروم نگردم. ولی هر دو نفر ما، هم من، هم بهار بر جای خود خشکمان زد. باران کنار پنجره روی مبل بزرگی نشسته بود و کتابی را در دست داشت و با صدای بلند می خواند.

وقتی من و بهار را با آن حالت عجیب، با رنگ پریده، هراسان و مضطرب وسط اتاق دید، با نگاهی که در آن تمسخر، شیطننت و نوعی لذت آزار خوانده

می شد ما را می نگریست و لبخند زنان گفت:

- به به! خانم بهار... چطور شد خواهر یاد ما کردی؟ چطور حاضر شدی که بعد از مدت ها سری هم به اتاق خواهرت بزنی...

و بعد بی آنکه منتظر جواب او بماند، به من نگاه کرد. در نگاهش حالتی تهدید آمیز، آمیخته با دل سوزی و تمسخر وجود داشت و همان طور که با نگاهش آتش بر جانم می زد گفت:

- خوبه که حضرت مشاور و جناب پیشکار، قیم و آقا بالا سر ما نیز به خود جرات می دهد که مثل خواهرم، سرزده و دیوانه وار در اتاق مرا بگشاید... شاید می خواهد دزد بگیرد!

روی کلمه دزد تاکید کرد، حالا نه فقط باران، بلکه بهار نیز با نگاه شرر بارش مرا می نگریست و منتظر بود توضیحی بدهم. ناچار بودم کاری را که شروع کرده ام به پایان برسانم. ناچار بودم به هر خطری تن در دهم، به تندی گفتم:

- او را کجا پنهان کرده اید؟ او اینجاست... خودم می دانم که او اینجاست. باران بی آنکه خون سردی خود را از دست بدهد، مانند زن جنایتکاری که به خوبی آثار جرم را محو کرده و اینک قصد دارد با دلبری، با فتنه انگیزی نگاه و حواس بازپرس را از توجه به حقیقت منحرف نماید پرسید:

- کی اینجاست؟

و بلافاصله از جا برخاست و ابروهایش را درهم کشید و ادامه داد:

- از چی حرف می زنی؟

بدون ترس با قاطعیت فریاد زدم:

- نیاز اینجاست. شما او را به اتاق خود آوردید. در آغوشش افتادید و با او عشق بازی کردید. من همه چیز را شنیدم، همه چیز را دیدم... نمی توانید انکار کنید.

باران کتابی را که در دست داشت به سوی من پرتاب کرد و با خشونت داد

کشید:

- خفه شو احمق... مثل اینکه اینجا را با اتاق بهار عوضی گرفته ای... کسی که خودش را در آغوش این معلم فقیر و بی پول می اندازد، بهار است نه من. کسی که برای او می میرد و برای لذت بردن ننگ و رسوایی را به جان خریده است، اوست نه من.

با رنگ و روی برافروخته و بی آنکه ملاحظه هیچ کدام از دو خواهر را بکنم، انگشتم را به طرف باران دراز کردم و گفتم:

- شما هم همین طور... بهار روزها او را می بیند و تو شبها... شبها باغ این خانه شاهد و ناظر عشقبازی شماست... اگر درخت ها می توانستند سخن بگویند، اگر ستاره ها قادر به افشای راز بودند، اگر ماه می توانست آنچه را که می گذرد در خود منعکس کند، آن وقت می شنیدیم و می دیدیم که شما نیز دست کمی از بهار ندارید. این جوان، این حقه باز دورو که سیرتش بر خلاف صورتش بسیار زشت و منفور و کریه است شما دو خواهر را به بند کشیده است. شما را اسیر خود کرده و کور کورانه به هر کجا که دلخواه اش است می کشاند. به یکی می گوید زن دارم و به عذر داشتن زن از زیر بار ازدواج شانه خالی می کند و دیگری را دعوت به فرار می کند... آن وقت شما دو نفر چشم هایتان را بسته اید، به خاطر او که هیچ کدام نمی شناسید و نمی دانید کیست با یکدیگر دشمنی می کنید. روبروی هم می ایستید و به صورت هم پنجه می کشید در حالی که او...

بهار فریاد کشید:

- بس کن... بس کن... کسی از تو پند و اندرز نخواسته است...

باران که رنگ بر چهره نداشت با لبهایی که کبود شده بود و می لرزید، غرید:

- من همین امروز از این خانه می روم...

و با حرکتی عصبی خواست از اتاق خارج شود اما بهار جلوی او ایستاد. رو در

رویش قرار گرفت و گفت:

- صبر کن خواهر... با تو کار دارم.

باران ایستاد. به نظرم می رسید که دو ماده پلنگ خشمگین بر سر جفت خود آماده ستیز خونین شده اند. بهار ادامه داد:

- به من راست بگو خواهر... بیا فقط یک بار با هم صمیمانه سخن بگوییم. این به نفع هر دوی ماست.

باران با همان حالت خشمگین گفت:

- از من چه می خواهی؟

بهار که باور نمی کرم بتوانم آن همه خون سردی خود را حفظ کند و عاقلانه رفتار نماید گفت:

- حقیقت را.

باران سر به زیر انداخت و با صدایی که خشم و ستیز اول را نداشت اما هنوز هم آرام و صمیمانه نبود جواب داد:

- کدام حقیقت را؟ چه حقیقتی را؟

بهار گفت:

- حقیقت و سخنانی را که الان شنیدم. آیا تو واقعاً شبها، هر شب با نیاز ملاقات می کنی؟ آیا رست است که او امروز به اینجا آمد و با تو عشق بازی کرد؟ آیا راست است که او به تو پیشنهاد فرار داد؟

باران سرش را بالا گرفت و موهایش را روی شانه هایش ریخت. سرش را کمی به عقب داد و چشمان زیبایش را که اینک آتشی پر فروز در آن زبانه می کشید و بر افسون و جادویش می افزود مستقیماً به چشمان بهار دوخت و صریح و رک و قاطع و خرد کننده جواب داد:

- بله راست است خواهر! کاملاً درست است خواهر!

احساس کردم که بهار خرد می شود. به نظرم رسید که زلزله ای مهیب و

وحشتناک این بنای با شکوه را از پایه، از پی تکان داد و لرزاند. به خوبی متوجه شدم که این ستاره خیره کننده پاره شد. در سیاهی اندوه سرنگون گشت. باران که با لذت به لرزش این بنای با شکوه، به سقوط این ستاره درخشان در ظلمات غم می نگریست ادامه داد:

- بهار راستی تو چه خیال می کنی؟ تو خیال می کنی زیباتری؟ دلرباتری و از چشمانت شرری سحر آمیز بیرون می ریزد؟ تو خیال می کنی قادر مطلق و می توانی مرا شکست دهی؟ نه خواهر... اشتباه می کنی. اگر من در مقابل تو مقاومت نمی کنم، اگر من تو را سر جایت نمی نشانم به خاطر دلم است. به خاطر این است که به کوچکی و پوچی و پوشالی بودن تو یقین دارم. بله نیاز، مردی که تو او را یافتی، مردی که مالک قلب تو بود و در دیر وجود تو به نماز نیاز می ایستاد، مردی که بر تو خدایی می کرد، بنده من است. هر وقت اراده کنم دست رد به سینه تو میزنم و مثل کهنه ای کثیف به دورت می اندازم. این را می دانستی بهار؟ می دانستی که او فقط به خاطر من، فقط به خاطر اینکه راهی به این خانه داشته باشد و من را ببیند در مقابل تو سر خم می کند و بر ساق هایت بوسه می زند...

بهار شکست خورده و مایوس مانند قمار بازی که تمام امید خود را در آخرین برگ جمع می کند و با هزاران آرزو این برگ را رو می کند، نالید:

- اما من... من...

بهار به من نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. بغضش ترکیب و بازاری گفت:

- اما من خود را به او تسلیم کرده ام، من همه چیزم را به او داده ام...

باران قهقهه زد. قهقهه ای بلند شوم و وحشت انگیز، صدای خنده او با گریه بهار که اوج گرفته بود قاطی شد و در گوش من چون ناقوس مرگ به صدا در آمد. خواستم دخالت کنم. خواستم پا پیش بگذارم و قبل از آنکه حوادث از آن مبهم عجیب تر و پیچیده تر نشود، سر کلاف را به دست بگیرم اما باران که می

خندید و خنده اش مثل رگبارهای بهاری تند و تکان دهنده و هول انگیز بود
گفت:

- خواهر، پس تو دیگر چیزی برای عرضه کردن نداری. تو نابود شده ای، تو
برای او تمام شده ای. در حالی که من کتاب جذابی هستم که او فقط یک فصلش
را خوانده است. فصل آغازش را...

از این همه خشونت به حیرت افتاده بودم. انتظار نداشتم که باران اینطور بی
پروا، اینطور خشن با تبر تیز حرف هایش تندیس دل انگیز بهار را در هم شکند
و فرو بریزد... معهذا تسلیم نشد. حاضر نبود به این سادگی میدان را خالی کند.
حالا که همه چیز را باخته بود حق داشت که جانش را نیز بر سر این کار
گذارد، گفت:

- باران، او به درد تو نمی خورد... راست می گویم... بر سر حرف خود باقی
هستم که باید حقایق را صمیمانه به هم بگوئیم او زن دارد. این را به تو گفته
است؟

باران یک بار دیگر خنده اش را سر داد. خنده ای که مثل تیغی روح و جان را
می آزد، با همان خنده گفت:

- این حرف را به خاطر من و برای فریب تو گفته است.

بهار فریاد کشید:

- دروغ می گویی.

باران خندید:

- نه، راست است... مگر قرار نبود صمیمانه راست بگوئیم. او به خاطر من
برای اینکه با تو ازدواج نکند این دروغ را سر هم بافته است. او زن ندارد. زن او
من هستم می فهمی؟ من همسر آینده او هستم...

بهار یک باره از حال رفت. نیرویش به پایان رسید. بیهوش روی زمین غلتید
و این ضربات برای او سخت و کشنده بود. طاقت این ضربات سهمگین و کشنده

را نداشت. او عاشق نیاز بود. خودش را به او تسلیم کرده بود و حالا نمی توانست بپذیرد به خاطر خواهرش، به خاطر باران به او دروغ گفته باشد. فکر و اندیشه جوان او پذیرای این همه نیرنگ و حيله نبود. بی آنکه به باران نگاه کنم جلو رفتم و سعی کردم او را از روی زمین بلند کنم. وقتی به آستانه در رسیدم باران با همان لحن شاد و مصمم گفت:

– دوران فرمانروایی او به پایان رسیده... حالا نوبت من است.

بهار را به اتاقش بردم و آنقدر در کنارش نشستم و دستمال خیس به پیشانیش کشیدم تا به هوش آمد. به محض اینکه من را دید دوباره شروع به گریستن کرد. آرام آرام او را دلداری دادم و گفتم:

– حرف های باران را باور نکنید. شاید دروغ می گوید. شاید می خواهد شما را آزار دهد... اصلاً شاید هم نیاز او را مثل شما فریب داده است. با سر سختی گفت:

– من فریب نخورده ام. من به میل خود به او تسلیم شدم. من او را دوست دارم. می فهمی دوست دارم... با تاسف سر تکان دادم و گفتم:

– بسیار خوب بهار. من قول می دهم که پرده از روی این راز بردارم. من تحقیق می کنم و می فهمم که او زن دارد یا نه... اگر زن داشته باشد، پس باران را فریب داده و در حقیقت به شما علاقمند است که حقیقت زندگیش را با شما در میان گذاشته و راستش را گفته است...

بهار از حرف های من جان تازه ای گرفت. مثل این بود که قبلاً به فکرش نرسیده است که در مورد نیاز مطالعه ای بکند، تحقیقی بکند و او را بیشتر بشناسد. چون نیم خیز شد و گفت:

– به من قول بده که فردا، همین فردا مشغول شوی.

جواب دادم:

- قول می دهم. فقط یک شرط دارد.

به عجله پرسید:

- چه شرطی؟

گفتم:

- اینکه به من اعتماد داشته باشید و هرچه گفتم باور کنید.

همان گونه شتاب زده گفت:

- اعتماد دارم... اعتماد دارم.

از جا برخاستم و گفتم:

- فردا وقتی او آمد، سعی کنید، متوجه نشود که در غیاب او حادثی روی

داده است. باید مواظب باران باشید تا نواند از آنچه که امروز در این خانه گذشت

حرفی به نیاز بزند.

بهار پرسید:

- نقشه تو چیست؟ چه خیالی داری؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

- فعلاً هیچی... می خواهم فردا صبح وقتی از خانه رفت او را تعقیب کنم،

خانه اش را یاد بگیرم تا بفهمم چگونه می شود راز این مرد را کشف کرد...

دیگر حرفی نزد و به فکری عمیق فرو رفت. وقتی می خواستم از اتاق خارج

شوم صدایم کرد و گفت:

- هر چه بخواهی می دهم. هر چه بگویی با جان و دل اطاعت می کنم و مثل

پدر تو را گرامی می دارم. اما تو هم باید سوگند بخوری.

گفتم:

- چه سوگندی؟

جواب داد:

- سوگند بخوری هرچه فهمیدی، هرچه کشف کردی، بدون ذره ای کم و

کاست با من در میان بگذاری.

گفتم:

- به کتاب مقدس و به روح پدرتان سوگند می خورم هرچه فهمیدم، حقیقت را به شما بگویم و از این ماموریت برای از خانه به در کردن نیاز و به خاطر دشمنی خودم به او سوءاستفاده نکنم... حالا قبول کردید؟

لبخند محزونی زد و گفت:

- متشکرم پدر... خیلی متشکرم.

از اتاقش بیرون آمدم و او را با افکار پر از یاس و اندهش تنها گذاشتم.

پیرمرد ساکت شد. حالا تاریکی فرا رسیده بود و ظلمات چون رودی که در مزرعه جاریست، به داخل اتاق روان بود. غمی مبهم بر قلبم چنگ می زد. یاس شکننده ای همه وجودم را فرا گرفته بود و می اندیشیدم که من عاشق زنی شده ام که قبلاً تا سرحد جنون مرد دیگری را دوست داشته و به او عشق ورزیده است. کاش می توانستم علاوه بر باران بهار را نیز ببینم اما از وجود او اطلاعی نداشتیم. نمی دانستم پایان سرگذشت این پیرمرد به کجا می انجامد و سرانجام چه خواهد شد. نخواستیم از جای برخیزم و چراغ را روشن کنم. همان طور بهتر بود. بخصوص که ماه رنگ پریده، آرام آرام داخل اتاق سرک می کشید و نور کم رنگش نیم رخ پیر مرد را از داخل تاریکی بیرون می کشید و مشخص می کرد. چون دیدم پیرمرد سیگار دیگری آتش زده و خاموش نشسته است. پرسیدم:

- خوب؟ موفق شدی؟ توانستی راز «نیاز» را کشف کنی؟

سرش را تکان داد و با همان صدای بیمار گونه غریب گفت:

- بله آقا... چه راز عجیبی... چه راز هولناک و تکان دهنده ای.

پیرمرد با وحشتی غریب روی کلمات تکیه می کرد. صدایش، مانند اینکه در کوهستان طنین انداخته باشد، در اتاق پیچید و دوباره برگوشم نشست:

- چه راز هولناک و تکان دهنده ای! چه راز هولناک و تکان دهنده ای!...

حالا تمام وجود مرا عطش دانستن فرا گرفته بود. کنجکاوی مثل سرطانی در تمام جانم ریشه دوانده بود. می خواستم بفهمم، همه چیز را از زبان پیرمرد بشنوم. خودم را روی صندلی جلو کشیدم، دستهای پیرمرد را گرفتم و با یک نوع شتابزدگی، با اشتیاق گفتم:

- تعریف کن... خواهش می کنم تعریف کن.

بر صورتم نگاه کرد. آرزو داشتم در این مدت علاقه اش را جلب کرده و محبتش را برانگیخته باشم اما در نگاهش همان سردی، همان بی تفاوتی، همان بیگانگی و یاس و شاید نفرت خوانده می شد. معهذا آرام پرسید:

- ساعت چند است؟

به ساعت نگاه کردم. هشت شب بود. اصلاً گذشت زمان را از یاد برده بودم. به قدری داستان پیرمرد شور انگیز بود که نفهمیده بودم ساعت هاست ما دو نفر روبروی هم نشسته ایم و سخن می گوید. برای اینکه پیرمرد در رفتن شتاب و عجله ای به خرج ندهد به او دروغ گفتم. جواب دادم:

- تازه ساعت هفت است...

به بیرون نگریست و آهی کشید و گفت:

- امشب چقدر زود هوا تاریک شد.

بعد یک دفعه به من گفت:

- می دانید برای چه این ماجرا را با همه جزئیات آن برای شما تعریف می

کنم؟

خواستم تعارفی کرده باشم. با یک لبخند مصنوعی جواب دادم:

- خوب... یعنی... بله، لطف دارید. خیلی به من لطف دارید.

چوب سیگارش را به لب برد و گفت:

- نه! می خواهم راحت شوم. می خواهم حرف زده باشم. می دانید حرف

زدن، از بار غم انسان می کاهد... اما من دلیل دیگری هم دارم. از دردسر خوشم

نمی آید. نمی خواهم آرامش باغ یکبار دیگر فرو ریزد، نمی خواهم شما... شما که بیگانه اید و تازه از راه رسیده اید سعادت‌م را بدزدید... و دلم هم نمی خواهد که یک جسد دیگر وارد باغ شود!

تنم لرزید. یخ کردم. او به چنان صراحتی از مرگ من حرف می زد که گویی یک قاتل حرفه ای شکار خود را تهدید به مرگ می ترساند. یک لحظه به فکرم رسید که فریاد بزنم: من از تهدید تو نمی ترسم... اما خیلی زود بر غرورم غلبه کردم و با همان خنده مصنوعی مسخره گفتم:

- بله... بله می فهمم...

و پیرمرد بدون مقدمه دنباله ماجرا را تعریف کرد:

- از اتاق بهار بیرون آمدم. احساسات مختلف و گوناگون داشتم. گاهی دلم به حال بهار می سوخت و دلم می خواست به او کمک کنم. اما چند لحظه بعد به یاد محبت های باران می افتادم و از اینکه علیه او به خواهرش پیوسته ام قلبم می لرزید. یک مسله دیگر نیز فکر مرا به خود مشغول داشته و آن اینکه نیاز چگونه در اتاق بهار پنهان شده بود که ما نتوانستیم او را پیدا کنیم و یا چگونه از آنجا گریخت؟ سوالات بسیاری در مغزم مطرح می شد: آیا فردا نیاز باز هم خواهد آمد؟ آیا حالا که کار این دو خواهر به اینجا کشیده است باز هم خواهند توانست با هم در یک خانه زندگی کنند؟ آیا واقعاً باران راست می گفت و نیاز به خاطر او بهار را به بازی گرفته بود؟ برای هیچ یک از این سوال ها جوابی نمی یافتم و ناچار مثل دیوانه ها از گوشه ای به گوشه دیگر می رفتم... آن شب تا صبح یک لحظه هم خواب به چشمم نیامد.

با کابوس های وحشتناکی از خواب می پریدم. گاهی به نظرم می رسید که بهار و باران به جان هم افتادند و با قیچی بدن هم را پاره پاره می کنند. زمانی با کمال وحشت احساس می کردم که دارم نیاز را خفه می کنم. آن وقت در حالی که تمام بدنم خیس عرق می شد، از رختخواب بیرون می آمدم، در اتاق قدم می

ردم و از خدا می خواستم که آرامش و سعادت را به خانه ما بازگرداند. بالاخره با این افکار شوم صبح فرا رسید، هرچه آفتاب بالاتر می آمد اضطراب و هراس و انتظار من نیز فزونی می یافت. چند بار خود را پاورچین پاورچین به پشت پنجره اتاق بهار رساندم و از گوشه پنجره به داخل اتاق او نگاه کردم. او با رنگی پریده، چشم های بیخوابی کشیده و حالتی افسرده در اتاق راه می رفت و انگشتهایش را در هم قلاب می کرد و معلوم بود دچار تشنجی شدید است و از تحریک اعصاب به سختی رنج می برد. آنوقت خودم را به اتاق باران می رساندم و می دیدم که او هم وضع بهتری ندارد. او نیز چون بهار مشوش و پریشان است. این مرد، این «نیاز» مثل خوره به جان این دو خواهر افتاده بود. مانند زخمی نهانی از درون روح آنها را می خرد و می خراشید. انگار موریانه ای بود که تصمیم داشت تا نابودی مطلق این دو خواهر لحظه ای از جنبش و تحریک باز نماند.

سرانجام نیاز آمد. خدای من چه وقاحتی! اصلاً انگار نه انگار که روز گذشته در اتاق باران بوده و بهار سر رسیده است. قیافه اش حاکی از چنان آرامش آمیخته به معصومیت بود که انسان را دچار تعجب می کرد. شاید اگر من خود شاهد و ناظر آن ماجرا نبودم خیال می کردم در مورد این مرد اشتباه کرده ام. نیاز مثل همیشه، طبق معمول پشت در اتاق بهار ایستاد. دو ضربه به در زد و منتظر ماند. من در گوشه ای که بتوانم اتاق را ببینم و گفت و گوهایشان را بشنوم کمین کرده بودم. جایم بسیار ناراحت بود و استخوانهایم به شدت درد گرفته بود. ولی حس کنجکاوی، مانع از آن بود که ناراحتی جا و درد استخوان را بفهمم. می خواستم مطمئن شوم که بهار می تواند خونسردی خود را حفظ کند و نقشه مرا به هم نخواهد زد.

بهار به محض اینکه صدای ضربه های در را شنید رویش را به طرف در برگرداند. چشمهایش چنان به گودی نشسته بود که گویی ماه هاست در بستر بیمادی به سر می برد. نگران و هراس زده بود و با صدایی لرزان گفت:

- بفرمایید...

نیاز در را گشود. مثل هر روز با سرعت، اما نرم و دل انگیز به طرف بهار رفت. دستهایش را دور کمر او حلقه کرد، از زمین بلندش نمود و چند بار به دور خود چرخش داد و بعد به زمین گذاشت و صورت پیش برد تا لب بر لبش گذارد اما بهار ناگهان فریاد کشید:

- بس کن... بس... کن! دست از این بازی بردار.

و بلافاصله به حالت رخوت و سستی و ضعف روی مبل افتاد. نیاز با حیرت او را نگریست و با تعجب گفت:

- خدایا... چه اتفاقی افتاده؟

بهار جواب نداد. آرام آرام اشک می ریخت. نیاز چند لحظه مردد برجای ماند. بعد جلو رفت و کنار او زانو زد و دست هایش را دردست خود گرفت و گفت:

- عزیز من، عزیز دل من... قشنگم بگوچه اتفاقی افتاده؟

اما بهار فقط اشک می ریخت. نیاز به التماس افزود:

- گریه نکن... آه بهار اشک نریز... هر قطره اشک تو، قلب مرا پاره می کند... خواهش می کنم... من نمی توانم... من قادر نیستم اشک تو را ببینم.

بهار بی مقدمه فریاد زد:

- دروغگو!

نیاز دستش را زیر چانه او گذاشت. سرش را بلند کرد. به چشمهای زیبایش که اینک پشت پرده ای از اشک پنهان شده بود نگریست و گفت:

- نمی فهمم... نمی فهمم... تو را چه می شود؟ امروز چه اتفاقی در این خانه افتاده است؟

بهار که گریه اش دوباره اوج گرفته بود فریاد کشید:

- تو... تو دیروز به این خانه آمدی؟

نیاز با همان معصومیت پاک و بچگانه که در چهره اش نقش بسته بود سر

تکان داد:

- بله... من دیروز به اینجا آمدم.

بهار با صدای بلند پرسید:

- و به اتاق باران رفتی؟

نیاز باز جواب داد:

- بله، به اتاق او رفتم.

بهار با فریادی پر از بغض و ناله گفت:

- بلند شو... از اینجا برو بیرون. دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم... تو پستی... تو

دروغگویی!

نیاز از جا برخاست، سرش را پایین انداخت و به طرف در اتاق حرکت کرد.

وقتی جلوی در اتاق رسید با صدایی گرم اما محزون و غم گرفته گفت:

- اگر می‌دانستم فداکاری من چنین پاسخی دارد هرگز تن به آن فداکاری

نمی‌دادم... خداحافظ بهار... برای همیشه خداحافظ.

و در اتاق را گشود. بهار از جا پرید و صدایش کرد:

- صبر کن... صبر کن.

نیاز ایستاد و در سکوت کامل به او نگریست. بهار پرسید:

- از کدام فداکاری حرف می‌زنی؟

نیاز زمزمه کرد:

- چه فایده ای دارد؟

بها ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- چی چه فایده ای دارد؟

نیاز جواب داد:

- همین که از فداکاری خود برای تو حرف بزنم.

بهار با کنجکاوی گفت:

- من باید بدانم... بدانم که تو دیروز برای چی به این خانه آمدی؟ و برای چه به اتاق باران رفتی؟ با او چه کاری داشتی؟

نیاز در اتاق را که گشوده بود بست و گفت:

- رفتم تا جلوی خودکشی او را بگیرم؟

این حرف را چنان زد که نزدیک بود سر من از تکان شدیدی که خوردم به شیشه اصابت کند و رسوایی بار بیاورد. بهار نیز مثل برق گرفته ها برجای خود خشکش زد. با ناباوری گفت:

- جلوی خودکشی او را بگیری؟

نیاز دستهایش را به شدت تکان داد و فریاد کشید:

- بله، بله... آخر تو که از جریان اطلاع نداری. تو که همه چیز را نمی دانی.

چنان از حرف های او عصبانی شده بودم که می خواستم خود را به داخل اتاق برسانم و سیلی محکمی به گوشش بزنم و گریبانش را بگیرم و مجبورش نمایم که اعتراف کند، همه حرف هایش دروغ محض است. بازی است... شیدای است... ولی به هر ترتیبی بود جلوی خودم را گرفتم و تمام قوایم را در گوش هایم متمرکز کردم تا حرفهای آن دو را بهتر بفهمم. بهار با بی حوصلگی، عصبانیت و نوعی جنون و کسالت گفت:

- من سر در نمی آورم... تو مرا دیوانه کرده ای... از چی حرف می زنی؟ شاید عوضی می شنوم.

نیاز استادانه به او نزدیک شد دست هایش را دور کمرش حلقه کرد و گفت:

- خوشگلم... عروس رویاهایم. به من اعتماد داشته باش. به من اعتماد کن.

من جز در خیر و صلاح تو قدمی برنمی دارم.

بهار او را از خود دور کرد و گفت:

- حرف بزن. همه چیز را بگو.

نیاز با دستهایی که می دیدم می لرزد سیگاری آتش زد و گفت:

- موضوع خیلی ساده است. باران مانع بزرگ ازدواج من و تو بود.

بهار با طعنه و پوزخند گفت:

- اما تو می گفتی مانع بزرگ ازدواج ما زن توست.

نیاز جواب داد:

- آه... سعی کن بفهمی... زن من موضوع مهمی نیست. به موقع او را طلاق

می دهم. اما باران... باران می توانست سعادت ما را بدزد و برای همیشه ما را با

ناکامی مواجه سازد.

بهار که توجهش جلب شده بود و با چشمهای از حدقه در آمده نیاز را می

نگریست پرسید:

- چطوری؟ او چگونه می توانست مانع سعادت ما بشود.

نیاز لبخند تلخی زد و گفت:

- آخر او به من علاقمند شده است. او به من اظهار عشق کرد.

بهار به سادگی گفت:

- خوب تو می توانستی عشق او را رد کنی. می توانستی به او صریح و رک

بگویی که مرا دوست داری، عاشق من هستی و می خواهی با من ازدواج کنی.

نیاز جواب داد:

- بدبختی از همین جا شروع شد. من پیش او همه چیز را اعتراف کردم. به او

گفتم که در خانه دلم فقط عشق یک نفر وجود دارد و آن هم تو هستی. با او

گفتم که زندگی بدون وجود بهار برای من مفهومی ندارد. به او گفتم که می

خواهم با تو ازدواج کنم و آنوقت او... او مرا تهدید کرد که اگر به عشقش جواب

رد بدهم. اگر با او زدواج نکنم خودکشی خواهد کرد.

بهار با غیظ شدیدی گفت:

- به جهنم... می خواستی بگویی هر چه زودتر خودکشی کند و سایه

منحوسش را از سر زندگی ما بردارد.

نیاز مثل آدم پراحساس و متفکری که از هر گونه پلیدی دوری می کند و گریزان است گفت:

- عزیز من، آن وقت ما چطور می توانستیم با هم خوشبخت باشیم. تصورش را بکن که، در تمام طول زندگی در تمام طول حیات ما، سایه باران بین ما جدایی می افکند. شاید یکی دو ماه بعد یا یکی دو سال دیگر ما به خود می آمدیم و می فهمیدیم که ازدواج ما به قیمت خون یک انسان تمام شد است. جان یک انسان بهای زندگی مشترک ما بوده است. در آن صورت ما چگونه می توانستیم سعادتمند باشیم؟ هان؟ حرف بزن! چرا سکوت کرده ای؟

بهار که به راستی به فکر فرو رفته بود گفت:

- همه اینها دلیل بر این نمی شود که تو در غیاب من به خانه بیایی و او را در آغوش بگیری و عشق بازی کنی...

نیاز باز عصبانی شد و فریاد زد:

- به تو دروغ گفته اند. حقیقت چیز دیگری است. بله دیروز از غیبت تو استفاده کردم و به این خانه آمدم، به اتاق باران رفتم. اما نه برای عشق بازی، نه برای به آغوش کشیدن او...

بهار حرفش را قطع کرد و پرسید:

- پس برای چی؟

نیاز جواب داد:

- برای اینکه قانعش کنم. برای اینکه او را راضی کنم به خاطر سعادت تو، دست از افکار بچگانه خویش بردارد. به او فهماندم که مردانی بسیار بهتر از من حاضرند با او ازدواج کنند و تا پایان عمر مثل غلامی وفادار از او نگهداری کنند و...

بهار در میان حرف او پرید و پرسید:

- بالاخره قانع شد؟

- بله... بله... موفق شدم او را راضی کنم. موفق شدم او را قانع کنم.
ناگهان بهار ضربه ای هولنک بر سر نیاز فرود آورد. مصمم و راسخ و جدی
گفت:

- بسیار خوب من الان باران را به این جا صدا می زنم تا تو صحت حرفهایت
را اثبات کنی. باید با او روبرو شوی و همه این حرف ها را مقابل او بگویی تا من
باور کنم... باور کنم که بین شما روابطی وجود ندارد. باید یکبار دیگر در حضور
ما دو نفر اعتراف کنی که عاشق من هستی و می خواهی با من ازدواج کنی!
اگر خنجر تیز و برنده را در قلب نیاز فرو می برند این طور وحشتزده نمی
شد، اصلاً همه هواس خود را از دست داده بود، بهت زده شده بود، رنگش چنان
پریده بود که من خیال کردم الان جان از بدنش بیرون خواهد رفت. زردی بد
رنگی دور دهانش حلقه انداخت و چشم هایش مثل انسان گرسنگی کشیده ای
به دو دو افتاد، من از پشت پنجره شاهد این صحنه بودم، داشتم از شادی بال در
می آوردم. بهار بسیار خوب عمل کرده و بسیار به موقع ضربه را وارد آورده بود.
سکوت سنگین بر اتاق حکم فرمایی می کرد. نیاز و بهار روبروی هم ایستاده
بودند و یکدیگر را می نگرستند. هر دو لحظات وحشتناکی را پشت سر می
گذاشتند و من می خواستم بفهمم بالاخره پیروزی با کیست و سرانجام این کار
به کجا خواهد انجامید. نیاز سرش را پایین انداخت و با صدایی شکسته گفت:

- تو به من اعتماد نداری؟

بهار جواب داد:

- اگر می خواهی اطمینان داشته باشم باید همین الان در حضور باران یکبار
دیگر همه حرف هایی که زدی تکرار کنی.

نیاز به سرعت انگشت روی نقطه ضعف بهار گذاشت و گفت:

- خیال می کردم زن کاملی شده ای، اما تو هنوز بچه ای.

بهار که غرورش جریحه دار شده بود گفت:

- چرا؟ برای اینکه می‌خواهم حقیقت حرفهای تو را بفهمم؟

نیاز خودش را روی مبل انداخت و گفت:

- یک لحظه فکر کن... خودت را جای باران بگذار... اگر با چنین افتضاحی

شکست می‌خوردی و مردی را که دوستداری، در حضور تو اعتراف می‌کرد که

عاشق دیگری است و کوچکترین اعتنایی به تو ندارد چکار می‌کردی؟

بهار با شجاعت جواب داد:

- از چنین مردی صرف نظر می‌کردم و او را به دیگری واگذار می‌کردم.

نیاز گفت:

- فراموش کرده‌ای چند لحظه پیش چه گفتم؟

بهار پرسید:

- خیلی حرف زدی منظورت کدام مسئله است؟

نیاز که کم‌کم شتابزدگی و ناراحتیش از میان می‌رفت و دوباره زیرکی و

مکاری خود را از سر می‌گرفت گفت:

- همین که گفتم باران تصمیم به خودکشی داشت؟

بهار جواب داد:

- نه... فراموش نکرده‌ام.

نیاز گفت:

- بسیار خوب حالا مجسم کن که باران اینجاست و من حرفهایم را تکرار می‌

کنم، آیا او با این زمینه فکری دست به خودکشی نخواهد زد؟ و آیا اثبات حرف

های من واقعاً به اندازه جان خواهرت برای تو ارزش دارد؟ من، من که به حقیقت

گفته‌هایم ایمان دارم، از این کار می‌ترسم. وحشت دارم. می‌دانم که باران در

سکوت کامل به حرف‌های من گوش خواهد کرد و بعد از اتاق بیرون خواهد رفت

و به زندگیش خاتمه خواهد داد.

نیاز از جا برخاست و ادامه داد:

- نه... من به این کار راضی نیستم با همه عشقی که به تو دارم، با وجود این که تو را با همه وجود خود می پرستم، ترجیح می دهم از اینجا بروم و تو را برای همیشه ترک کنم و در عوض جان دختری را نجات بخشم. خدا حافظ عشق من... یک روز، یک روز پی خواهی برد که جز حقیقت به تو چیزی نگفتم و آن وقت است که دیگر از من خبری به دست نخواهی آورد...

نیاز باز به طرف در اتاق راه افتاد و باز مثل اول بهار او را صدا کرد:

- گوش کن نیاز... نیاز.

نیاز ایستاد همان طور که پشت به بهار و رو به در داشت سکوت کرد. بهار گفت:

- تو چه پیشنهادی می کنی؟

نیاز چرخید و گفت:

- من می گویم موضوع را به دست گذشت زمان بسپار... آینده به تو ثابت خواهد کرد که من راست گفتم یا نه؟

بهار که تسلیم شده بود. که رام شده بود. که یکبار دیگر فریب خورده بود. با سادگی سوال کرد:

- زمان چگونه خواهد توانست این موضوع را اثبات کند؟

نیاز با لحن عاشقانه و بسیار لطیف و دوست داشتنی و هوس انگیز جواب داد:

- آیا ازدواج من و تو پاسخی به همه این سوال ها نیست؟

بهار مشتاقانه به طرف او دوید و دست هایش را دور گردن نیاز حلقه کرد و

پرسید:

- کی؟ کی؟

نیاز خندید:

- در اولین فرصت... به زودی... تا یکی دو ماه دیگر زنم را طلاق خواهم داد.

بهار بچگانه او را بوسید و گفت:

- تو چقدر خوبی...

و نیاز همچنان خندید و گفت:

- تا چند لحظه پیش که هیولا بودم!

بهار با بوسه ای دهان او را بست و بازی عاشقانه آنها مجدداً آغاز شد...

وقتی نیاز از باغ بیرون رفت، با کینه و نفرتی بیشتر از پیش به تعقیبش پرداختم. حالا می دانستم که رغیب من حریف من، مردی مکار، شیاد، وسوسه گر و حقه باز است. می دانستم مچ چنین حریفی را گرفتن کار آسانی نیست. می دانستم که باید بسیار دقیق و کوشا باشم تا بتوانم ماسک از صورت این مرد بردارم و چهره حقیقی او را به بهار و باران نشان دهم...

تمام راه را پیاده طی کرد. راه رفتنش و حتی نفس کشیدنش نشان می داد که از پیروزی امروز بسیار سرمست است. خانه ای که نیاز وارد آن شد در یکی از خیابان های تقریباً مرکزی شهر که به جنوب بیشتر نزدیک بود، قرار داشت. خانه ای قدیمی بود که معلوم بود روزگاری از خانه های بزرگ و راحت شهر محسوب می شده است. اما گذشت زمان آن را به صورت یک خانه قدیمی در آورده بود.

حالا می بایست تحقیقاتم را آغاز کنم. بفهمم این خانه متعلق به کیست؟ چند نفر در آن زندگی می کنند و چگونه می توان به داخل آن نفوذ کرد. بقال سرکوپه با سوءظن به حرفهایم گوش کرد و پاسخ درستی نداد. صاحب دهک سبزی فروشی نیز نتوانست اطلاعات درستی در اختیارم بگذارد. اما خیلی زود رفتگر محله دعوت مرا به خوردن یک بستنی در قنادی پذیرفت و سه روز بعد به وسیله همین رفتگر بود که به عنوان خواستگار با کلفت منزل نیاز آشنا شدم! این کلفت زنی سی ساله بود که یکبار وقتی ۱۳-۱۴ سال بیشتر نداشت شوهر کرده و در ۱۷-۱۸ سالگی نیز بیوه شده بود و از همان موقع به استخدام مادر نیاز در آمده و بقیه سالهای عمرش را در آنجا گذرانده بود. زنی بیمار گونه و

عطش زده و بسیار زشت و خشن بود. به سختی می توانستم از او حرفی در بیاورم چون بیشتر دوست داشت راجع به خودش، راجع به استادیش در غذا پختن و راجع به اینکه دهها خواستگار را جواب رد داده سخن بگوید! با وجود این فهمیدم که مادر نیاز در این خانه تنهاست. زنی است سودا زده و بیمار که دورتادور اتاقش را عکس های قاب کرده مردگانش احاطه کرده و او تمام زندگیش را به یاد ایام گذشته و اقوامی که لابد حالا استخوان هایشان نیز پوسیده و خاک شده است می گذراند. موضوعی که بسیار جلب توجه می کرد، این بود که نیاز فقط بعضی روزها و یکی دو شب از روزهای هفته به آن خانه می آمد و به مادرش پولی می داد و می رفت و آنها نمی دانستند که بقیه شبها و روزها را نیاز در کجا می گذراند! این کلفت از یک موضوع دیگر نیز خبر داشت و آن اینکه، نیاز هرگز طعم محبت پدر را نچشیده و قبل از تولدش پدر او در گذشته بود. این اطلاعات برای من کافی نبود، من نمی خواستم از مادر نیاز چیزی بدانم، من آماده بودم تا بفهمم آیا نیاز همسری دارد یا نه؟ اما بدبختانه، کلفت از این موضوع کوچکترین اطلاعاتی نداشت، سرانجام تصمیم گرفتم به کمک این کلفت به داخل خانه روم تا شاید از گفتگو های نیاز و مادرش بفهمم که نیاز شبهایی که خانه نمی آید، در کجا به سر می برد و آیا زن و بچه ای دارد یا نه؟

به کلفت خانه که تصور می کرد من شیفته و عاشق او شده ام، گفتم:

- فاطمی تو می دانی که ما برای ازدواج پول بیشتری لازم داریم؟

فاطمی با غرور جواب داد:

- من سه هزار تومن پس انداز دارم.

به او گفتم:

- نه، این پول کافی نیست. تو باید کمک کنی که ما پول بیشتری جمع کنیم.

فاطمی با سادگی گفت:

- هر کاری از دست من بر بیاید انجام می دهم. دیگر از کلفتی خسته شده
ام...

گفتم:

- اگر تو بتوانی یک کاری کنی که من شبها در خانه شما بخوابم، از پرداخت
کرایه خانه راحت می شوم و می توانم پولی که همین الان برای اجاره خانه می
دهم پس انداز کنم و چند ماه دیگر با هم ازدواج کنیم.
فاطمی که هوس های فرو ریخته و امیال سیراب نشده در درونش سر بر داشته
بود و مشتاقانه گفت:

- تو می توانی آخر شبها به خانه بیایی و وارد اتاق شوی... صبح های زود هم،
قبل از آنکه خانم از خواب بیدار شود، از خانه بیرون بروی...
جواب دادم:

- فکر بسیار خوبی است. من از همین امشب به خانه شما می آیم.
فاطمی در حالی که از هوس می لرزید و چشم هایش سرخ شده بود، دست به
داخل سینه اش برد و کلیدی بیرون آورد و گفت:
- بیا، این کلید خانه را بگیر و ساعت ده شب به بعد در را باز کن و داخل شو.
من در اتاقم بیدار می مانم.

چنان خوشحال شده بودم که نمی توانستم شادی خود را پنهان کنم. کلید را
از دست فاطمی گرفتم و به او قول دادم همان شب به اتاقش بروم... تا شب در
کوچه ها پرسه زدم. دلم نمی خواست به باغ بازگردم زیرا می دانستم که بهار
انتظار من را می کشد و می خواهد از اقدامات من مطلع شود. احتمال داشت که
با شنیدن موضوع هوس کند که شب همراه من به خانه نیاز بیاید و اگر واقعاً
چنین هوسی می کرد. من قادر نبودم جلوی او را بگیرم. از طرفی دلم شور می
زد، نمی دانستم شب چه اتفاقی روی خواهد داد. اما قلبم گواهی بد می داد... می
دانید گاهی از اوقات انسان دچار وسوسه های هول انگیزی می شود.

بالاخره ساعتی فرا رسید که من کلید را در قفل در منزل چرخاندم. باور کنید که صدای ضربان قلبم را می شنیدم. تازه به یادم افتاد که نمی دانم اتاق فاطی در کدام قسمت از خانه قرار دارد و آن روز صبح در این مورد سوالی از فاطی نکرده ام. پشت در یک راهرو تقریباً وسیع و گشاد قرار داشت که در تاریکی محض فرو رفته بود. چند قدمی که جلو رفتم متوجه شدم طرف راست راهرو اتاقی وجود دارد که لای درش اندکی گشوده بود. خودم را مثل دزدی به دیوار چسباندم و گوش فرا دادم. جز نفیر خواب کسی که داخل اتاق خوابیده بود چیزی به گوش نمی رسید. ناچار شروع به پیش روی کردم. این راهرو با دو پله به حیاط متصل می شد حیاطی بود بزرگ که در پرتو نور ماه می بینم که کف آن با اجرهای قزاقی قدیمی پوشیده شده است. یک حوض مربع در وسط حیاط قرار داشت که دورش را گلدان های شمعدانی چیده بودند. درست جلوی من یک در و یک پنجره بزرگ خود نمایی می کرد که نور کم رنگی از داخل پنجره به حیاط می تابید. طرف چپ باز یک اتاق قرار داشت که چهار پله بالا تر از سطح زمین قرار گرفته بود و در این اتاق چراغ روشن بود.

در حالی که سعی می کردم از راه رفتنم صدایی برنخیزد، ابتدا به طرف پنجره مقابل رفتم و با احتیاط تمام مانند دزد یا سابقه ای که برای سرقت وارد خانه ای شده است از گوشه پنجره نگاهی به داخل انداختم. زنی چاق، با صورتی شکسته و لباسی مرتب روی زمین نشسته بود و کتابی در دست داشت. حدس می زدم که مادر نیاز است و خیال می کردم کتابی که در دست دارد کتاب دعا یا مقدس می باشد. در این خانه از برق خبری نبود. چون یک چراغ لامپای قدیمی روی طاقچه که گچ بریهای خاصی داشت، می سوخت.

می خواستم از آن پنجره دور شوم و به سراغ اتاق دیگر بروم که دفعته صدای نیاز را شنیدم:

- مادر من به قول خود وفا می کنم.

زن سرش را از روی کتاب بلند کرد و به گوشه ای نگریست که من نمی توانستم آنجا را ببینم و معلوم بود که نیاز در آنجا ایستاده یا نشسته است و آرام گفت:

- هر چه خدا بخواهد پسرم.

مجدداً صدای نیاز به گوشم رسید:

- نقشه ام دقیقاً رعایت شده است. بهار و باران هر دو به من دلباخته اند و من تا آنجا که مقدور بوده سعی کرده ام بین این دو خواهر رقابت شدیدی ایجاد کنم.

مادرش جواب داد:

- هر چه این رقابت شدیدتر شود، زودتر به نتیجه خواهی رسید.

نیاز خندید:

- بالاخره یکی از این دو باید خودکشی کنند مادر...

زن ابروهایش را در هم کشید و جوابی نداد. اما نیاز ادامه داد:

- با خودکشی یکی از آنها نیمی از نقشه ما انجام می گیرد... دومین نفر را نیز به دست امیر خله می سپارم... تو می دانی مادر که امیر خله چقدر راحت و آسان می تواند او را خفه کند.

تنم لرزید باور نمی کردم که گوشه‌هایم درست می شنود. خیال می کردم دچار کابوس شده ام. این پسر نقشه کشتن هر دو خواهر را داشت! اما چرا؟ آخر چرا؟ مگر این دو خواهر چه کرده بودند؟ فرصت نیافتم زیاد در این خصوص فکر کنم چون مادر نیاز پرسید:

- با کدام یکی ازدواج می کنی پسرم؟

نیاز با همان خنده تمسخر آمیز جواب داد:

- فرقی نمی کند، با آن یکی که زنده می ماند. باید بفهمم کدام یک زودتر خودکشی خواهند کرد.

مادرش گفت:

- خیلی احتیاط کن پسر... خیلی زیاد.

نیاز با صدای بلند قهقهه زد:

- مادر خاطرت جمع باشد. بهار خود را تسلیم کرده است. وقتی باران هم خود را تسلیم کرد، آن وقت آن دو را با هم روبرو می کنم و تصمیم خود را برای ازدواج با یکی از آن دو اعلام می کنم. یقین بدان آنکه خود را در این عشق شکست خورده بباید دست به خود کشی خواهد زد و آنوقت مرحله دوم نقشه ما آغاز خواهد شد.

چند بار چشم هایم را مالیدم. می خواستم مطمئن شوم آنچه را که می شنوم در بیداری است و دچار کابوس نشده ام. هر چه به مغزم فشار آوردم نمی توانستم رابطه صحیصی بین آنچه که شنیده بودم، نیاز، باران و بهار پیدا کنم. چه دلیلی داشت که جوانی مثل نیاز که در هر حال تحصیلاتی داشت، خوش تیپ بود، خوب سخن می گفت، رفتاری دلپسند داشت نقشه قتل دو خواهر را که هرگز به او بدی نکرده و آشنایی و دوستی آنها صرفاً اتفاق بود، طرح کند! از این نقشه، از کشتن این دو خواهر چه سودی می برد؟ در آنجا قادر نبودم به افکارم تمرکزی بخشم و از آن گذشته نمی بایست بیشتر از آن در آنجا معطل شوم. آهسته و با احتیاط، به همان گونه که وارد شده بودم. از خانه آنها بیرون آمدم. نفسم تنگی می کرد. یک حالت گیجی و رخوت داشتم. مانند کسی بودم که مشروب زیادی خورده و تعادل از دست داده است و در عین حال می خواهد تصمیم بگیرد و اجرا کند. مثل کسی که در خواب راه می رود. خیابان ها را پشت سر گذاشتم و نفهمیدم کی و چه موقع به منزل رسیدم. بهار هنوز بیدار بود. انتظار مرا می کشید. می توانستم در صورتش که زیبایی سحرانگیز سرزمین های بکر و ناشناخته را داشت، اثری از طوفانی که پشت سرگذاشته بود ببینم و بفهمم این انتظار چقدر برای او تلخ و کشنده و ناگوار بوده است. به محض اینکه

وارد حال شدم، جلو دوید. بی اراده دستهای مرا گرفت و به تندی پرسید:

– کجا بودی؟ کجا بودی؟

تا چند لحظه نتوانستم جوابش را بدهم. چون هنوز گیج و گنگ و منگ بودم. بهار که با تعجب و حیرت مرا می نگرست، با لجاجتی که آمیخته به خشونت بود گفت:

– مشروب خورده ای؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم:

– نه!

با همان عصبانیت گفت:

– یا الله حرف بزن... پس چه مرگت شده؟

کم کم از بهت زدگی بیرون می آمدم. کم کم می فهمیدم کجا رفته و چه شنیده ام. بی آنکه از او اجازه بگیرم، روی صندلی نشستم و سیگاری آتش زدم و گفتم:

– سوگند مرا به خاطر دارید؟

آنقدر ناراحت بود که متوجه منظورم نشد. پرسید:

– کدام سوگند را؟

جواب دادم:

– برایتان قسم خورده بودم که هر چه می فهمم و کشف می کنم، حقیقت و راست برای شما بگویم.

با عجله سر تکان داد:

– بله... بله... حالا بگو بینم نیاز راست گفته بود؟ نیاز زن دارد؟

مایوسانه گفتم:

– این را نفهمیدم!

چشم هایش را درشت کرد، موهایش را که بر اثر تکان دادن سر روی

صورتش ریخته و بر زیباییش افزوده بود کنار زد و گفت:

- نفمیدی؟

صادقانه جواب دادم:

- نه... نفهمیدم.

با نا امیدی گفت:

- پس چی؟

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. قادر نبودم برایش شرح رهم که چه دیده و شنیده ام. می بایست از کجا شروع می کردم؟ چه می گفتم؟ او که انتظار و التهابش به اوج رسیده بود، غرید:

- امشب تو را چه می شود. مثل اینست که دیوانه شده ای؟

جواب دادم:

- راست است. دیوانه شده ام. کاش شما هم بودید. آنجا بودید. اگر شما همراه من بودید حتماً دیوانه می شدید!

به تندی گفت:

- کجا بودم؟

با اندوه تلخی جواب دادم:

- خانه نیاز!

از جا پرید و گفت:

- تو خانه نیاز بودی؟

گفتم:

- بله خانه نیاز بودم.

پرسید:

- پس چطور نفهمیدی زن دارد یا نه؟

جواب دادم:

- بگذارید همه چیز را بگویم. این مرد یک هیولا است. یک جادوگر نفرت انگیز و پست است. او نقشه کشتن شما دو خواهر را دارد.

خنده تلخی کرد و گفت:

- از این مسخره تر نمی شود، تو عقلت را از دست داده ای! بی اراده فرید کشیدم:

- نه... من عقلم را از دست نداده ام. شما دو خواهر عقل خود را گم کرده اید. این جادوگر نفرت انگیز عقل شما را دزدیده است. او هیچکدام از شما دو خواهر را دوست ندارد. او عاشق شما نیست. عاشق ثروت شماست. می خواهد پول شما دو خواهر را تصاحب کند... می فهمید او نقشه تصاحب ثروت شما دو خواهر را کشیده است.

وقتی دید آنقدر جدی حرف می زنم، با دقت بیشتری به حرف هایم گوش کرد. احساس کردم توجهش در عین بی اعتمادی جلب شده است. زیرا پرسید:

- او چگونه می تواند ثروت من و باران را تصاحب کند؟

جواب دادم:

- اگر یک نفر از شما دو خواهر بمیرد، مثلاً خودکشی کند. ثروتش به کی می رسد؟

با سادگی گفت:

- خوب معلوم است... به خواهر دیگر.

گفتم:

- آفرین... آنوقت آقای نیاز، همین دیو خوش صورت با خواهر باقیمانده ازدواج می کند. یک ماه، دو ماه.. شاید یک سال بعد خواهر دوم، یعنی همان دختری که همسرش شده است طی یک حادثه کشته می شود و او وارث بی حساب دو خواهر می گردد.

مانند کسی که به یک مسئله پیچیده و بغرنج برخورد کرده است گفت:

- این حادثه چگونه ممکن است روی دهد؟

با آرامش گفتم:

- خیلی ساده!

پرسید:

- آخه چطوری؟

دیدم موقعش فرا رسیده است که ضربه نهایی را وارد کنم. با بدترین و وحشتناک ترین لحن ممکن گفتم:

- مثلاً یک روز که تنها هستید و در خانه اتفاقی باز است. یک دیوانه، دیوانه ای که همه مردم می دانند دیوانه است وارد خانه می شود. می خواهید تلفن کنید، متوجه می شوید که تلفن قطع است. به طرف پنجره می دوید تا خود را از پنجره بیرون بیندازید، اما می فهمید که پنجره به نحوی بسته شده که قابل باز کردن نیست. وحشت زده به دیوانه می نگرید. او که عقل ندارد، تحریک شده است، شارژ شده است. جلو می آید. باز هم جلوتر... شما فریاد می زنید اما هیچ کس فریاد شما را نمی شنود. دیوانه، شما را در آغوش می گیرد و در حین تجاوز به شما، پنجه های قوی و نیرومندش گلوی شما را می فشارد. آنقدر که نفس در سینه شما حبس شود. صورت زیبایتان تیره و بدرنگ گردد سرانجام... فریاد کشید:

- بس کن... این مزخرفات را بس کن.

گفتم:

- این مزخرف نیست... حقیقت است... و وقتی دیدم قانع نمی شود با دقت همه آنچه را که انجام داده بودم، همه آنچه را که شنیده بودم برایش تعریف کردم. از ترس رنگش پریده بود. می لرزید و با وجود این موجی از سوءطن در اعماق چشم هایش تلاطم داشت. بالاخره با یاسی کشنده که در صدای لرزانش موج می زد پرسید:

- به نظر تو چه کار کنیم؟

جواب دادم:

- خیلی ساده است. از فردا او را در این خانه راه ندهید.

- کمی فکر کرد و گفت:

- نه... باید اول حقیقت گفته های تو ثابت شود.

گفتم:

- حرف های مرا باور نمی کنید؟

جواب داد:

- تصدیق کن که باور کردنش خیلی سخت است. پرسیدم:

- خوب چه طور می خواهید بفهمید که من راست گفته ام؟

سرش را در میان دو دستش گرفت و گفت:

- نمی دانم... هیچی نمی دانم... گیج شده ام!

راستی مشکل بود. او حق داشت که این طور مستاصل و مایوس شود. خود

من هم نمی دانستم که چه باید کرد و چگونه باید به حل این مشکل پرداخت.

سرانجام فکری به خاطرم رسید و گفتم:

- خانم بهار...

سرش را بلند کرد. آه... شما نمی دانید... نمی توانید باور کنید که طی همان

چند دقیقه چقدر شکسته شده بود. مثل شاخه گلی بود که ناگهان از ساقه جدا

کرده و روی آتش قرار داده باشند. دلم به حالش سوخت. آخر این چه عشقی

بود؟ چه عشقی که جز خیانت و شکنجه و ناراحتی چیزی نداشت؟ می دانستم

تجربه به من آموخته بود که وقتی زنی، وقتی دختری واقعاً عاشق می شود، با

تمام جان عشق می ورزد. وقتی دید آن طور خیره خیره نگاهش می کنم.

پرسید:

- چیه؟

با احتیاط گفتم:

- باران کجاست؟

با گیجی گفت:

- توی اتاقش خوابیده است.

گفتم:

- به نظر من باید او را هم در جریان بگذاریم. به او هم بگوییم من چه دیده و

چه شنیده ام... با خستگی گفت:

- فایده این کار چیست؟

جواب دادم:

- اولاً این مرد را بهتر می شناسد و می فهمد که به چه حیوان پلیدی دل

بسته است. در ثانی به ما کمک فکری می کند.

از جا برخاست و گفت:

- هر کاری دلت می خواهد بکن اما تا حرف های تو به من ثابت نشود، یک

کلمه آن را هم نمی توانم باور کنم.

و بعد به طرف اتاقش راه افتاد. شانه هایش فرو افتاده بود. می دانستم که بر

خلاف حرف هایش، بذر سوء ظن در سرزمین دلش پاشیده شده و جوانه های

نفرت بر درخت افکارش روییده است. همه حالاتش به من نشان می داد که او

شکسته و سر خورده است. همانجا ایستادم و تا وقتی که در اتاق را به روی

خودش بست به او نگریستم، آن وقت با قدم های مصمم به طرف اتاق باران راه

افتادم تا همه چیز را برای او تعریف کنم... وقتی پشت در اتاق باران رسیدم به

یاد افتادم که اکنون نیمه شب است و من می توانم فردا صبح نیز حرف هایم را

به باران بگویم، به همین دلیل به اتاق خودم رفتم و روی تخت خوابم افتادم و از

خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای باران از خواب پریدم. او در آستانه در ایستاده بود و صدایم می کرد.

با آشفتگی از جا پریدم و پرسیدم:

- فرمایشی داشتید؟

گفت:

- بهار را ندیدی؟

جواب دادم:

- او تا دیر وقت بیدار بود. خیال می کنم هنوز در اتاقش خوابیده است.

ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- او در اتاقش نیست! حتی دیشب هم در اتاقش نبوده است. چون

تختخوابش دست نخورده است!

قلبم فرو ریخت. خون با سرعت بیشتری در رگهایم به جریان افتاد. شتاب

زده گفتم:

- شما همه خانه را جستجو کرده اید؟

با خونسردی گفت:

- خیال می کنم از خانه بیرون رفته است. چون در کمد لباسش باز بوده و من

متوجه شدم که تازه ترین لباسش را پوشیده است.

بی اختیار گفتم:

- من می ترسم... خیلی می ترسم.

با همان خونسردی و یکنواختی پرسید:

- از چی؟

در حالیکه پشت سر او که از اتاق خارج می شد حرکت کردم و گفتم:

- شما باید بدانید... من دیشب می خواستم به اتاق شما بیایم و همه چیز را

برایتان تعریف کنم.

زیر درختی ایستاد و گفت:

- باز هم اتفاق تازه ای افتاده است؟

- بله اتفاق خیلی مهم!

و یکبار دیگر با دقت تمام برای او تعریف کردم که شب گذشته به کجا رفته چه دیده و چه شنیده ام. اما او با صدای بلند خندید و وقتی که دید از خنده او آشفته و عصبانی شده ام گفت:

- عجب داستان مسخره ای... این داستان را تو ساخته ای یا بهار یادت داده است؟

با صدای بلند گفتم:

- این حقیقت است نه داستان و حالا هم می ترسم. به خاطر بهار می ترسم. با وقاحت و پر رویی، با جسارتی که در او کمتر سراغ داشتیم و با لحنی که من را تا حد جنون عصبانی ساخت گفت:

- پس نیاز وقتی داستان خودش را شروع می کند که من هم تسلیم او شده باشم، این طور نیست؟

دندان هایم را به هم فشردم و گفتم:

- چرا همین طور است!

مثل یک زن روسپی، با لوندی مخصوصی گفت:

- بسیار خوب من خود را تسلیم او می کنم تا نقشه اش را شروع کند، چطور است؟

چنان از کوره در رفتم که نزدیک بود اختیار از دست بدهم و باران را زیر ضربات مشت و لگد بگیرم. من این حالات را نمی شناختم. باور کنید که نمی توانستم باور کنم آن دو دختر، دو دختری که قبل از مرگ پدر آنچنان محجوب و دوست داشتنی بودند، حالا به فاصله یکسال اینگونه جسور و وقیح و پررو بشوند. چطور ممکن بود باور کنم که باران با آن همه مهربانی، با آن همه لطف، با آن همه حجب و حیا، اینک مثل یک زن روسپی، بی هیچ خجالتی، جلوی من ایستاد و با خونسردی اعلام کند که به زودی خود را تسلیم مردی بیگانه خواهد

کرد. این حالات ناشناخته را که در دو خواهر به وجود آمده بود، جز به دیوانگی به چیز دیگر نمی توانستم تعبیر کنم. هنوز باران جلوی من ایستاده بود و از دیدن من لذت می برد. لذت می برد که می دید یک جمله از حرف هاش می تواند مرا تا این اندازه عذاب دهد. دیگر چاره ای جز تسلیم نداشتیم. کم کم باور می کردم که سرنوشت خواب وحشتناکی باری این دو خواهر دیده است. باور می کردم که همه ما، مثل مگس های کوچک و زبونی در تارهای چسبنده یک عنکبوت درشت و سیاه گرفتار آمده ایم و رهایی از این دام ممکن نیست. مهذا با شکستگی گفتم:

- باران... بارن تو عوض شده ای. تو آن دختری نیستی که من می شناختم.
با نوعی طنازی جلف گفت:

- آدم عوض می شه و همیشه بچه نمی مونه.
جواب دادم:

- اما تو... تو دگرگون شده ای. این مرد تو را عوض کرده است.
با همان وقاحتی که مرا رنج می داد گفت:

- چرا؟ برای اینکه می خواهم از زندگی لذت ببرم، برای اینکه می خواهم
جبران محدودیت های گذشته را بکنم؟
با سرسختی گفتم:

- ولی این راه لذت بردن از زندگی نیست... عشق ورزیدن به مردی که قصد
جان تو را دارد، دیوانگی است. تو می توانی هر لحظه اراده کنی، زیباترین جوان
های شهر را در اختیار داشته باشی... آنها با افتخار، با سربلندی، با غرور به عشق
تو پاسخ می دهند.

مانند کسی که می خواهد با لجابت خود دشمنش را آزار دهد گفت:

- اما من نیاز را دوست دارم.

با التماس پاسخ دادم:

- به خاطر خواهرت، خواهری که خون تو در رگهایش جریان دارد، خواهری که سالهاست با تو سر یک میز غذا می خورد، زیر یک سقف زندگی می کند، از او صرفه نظر کن.

خندید. خنده ای پر تمسخر... و گفت:

- تو که می گفتی او قصد جان من و بهار را دارد، پس حالا پیشنهاد می کنی، نیاز را به بهار واگذارم و خود را کنار بکشم؟
گفتم:

- دقت کن و هوشیار باش... اگر او بفهمد، نیاز را می گویم... اگر بفهمد که از عشق او صرف نظر کرده ای و دیگر برایش اهمیتی قائل نیستی، نقشه اش به هم می خورد. از راه دیگری وارد می شود که قطعاً مچش را باز خواهد کرد و رسوا خواهد شد.

با خونسردی گفت:

- خوب به بهار بگو از او صرف نظر کند.

دیدم صحبت کردن با این دختر بی فایده است. او نیز مثل خواهرش بهار، دل باخته و عاشق است و هیچ دلیل و منطقی در او کارگر نخواهد شد. می خواستم که از او جدا شوم که بهار سر رسید. حدس باران درست بود. یکی از تازه ترین لباس هایش را به تن کرده بود. خودش را به طرز دلپذیر و زیبا آراسته بود.

به هیچ وجه در مورد اینکه کجا بود حرفی نزد. خیلی عادی و معمولی گفت:

- شما دو نفر می توانید چند دقیقه به اتاق من بیایید؟

من به باران نگریستم. می خواستم بفهمم او چه عکس العملی نشان می دهد.

باران با لبخند گفت:

- می خواهی همان داستان جعلی و مسخره ای را تعریف کنی؟

بهار بی آنکه به او نگاه کند گفت:

- نه. می خواهم کارم را یک سره کنم، تصمیم خود را گرفته ام.

باران شانه بالا انداخت و جواب داد:

- بسیار خوب برویم.

سه نفری به اتاق بهار رفتیم. دو خواهر روبروی هم پشت میزی نشستند و همان طور، نگران و مضطرب در سکوت کامل مقابل در ایستادم. بهار امرانه گفت:

- بنشین...

کمی دور تر از آنها روی صندلی نشستم. چند لحظه سکوت سنگین ادامه داشت و بالاخره بهار سکوت را شکست و گفت:

- باید قبل از هر چیز حقیقت برای من روشن شود...

باران صحبت او را قطع کرد و با قهقهه گفت:

- حقیقت این است که او می خواهد هر دو نفر ما را به قتل برساند.

بهار بی آنکه از لحن پر از تمسخر و استهزاء باران ناراحت شود ادامه داد:

- مهم این نیست که او چه نقشه ای دارد. مهم این است که برای من روشن

گردد آیا او واقعاً مرا دوست دارد یا نه؟

باز باران با شیطنت خاص خود گفت:

- یکبار دیگر هم به تو گفته بودم که او عاشق من است!

متوجه شدم که این بار بهار لرزید. اما اعصابش را کنترل کرد و گفت:

- بسیار خوب من تصمیم را گرفته ام. او را به تو واگذار می کنم.

و در همان حال از زیر میز، آهسته دست مرا فشرد. فهمیدم که نقشه ای

دارد. اما این نقشه چیست؟ نمی دانستم. باران از جا برخاست و با ژست مسخره

ای گوشه دامنش را گرفت و تعظیمی کرد و گفت:

- متشکرم خواهر. خیلی متشکرم. هم خودت و هم مرا راحت کردی.

بهار هم از جا برخاست و گفت:

- یک موضوع دیگر را هم می خواستم تو بدانی...

باران که داشت از اتاق خارج می شد، ایستاد و پرسید:

- چه موضوعی؟

بهار در کیفش را گشود و یک مشت اسناد مختلف در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- طبق این اسناد من همه ثروتم را به این مرد منتقل کرده ام.

و با انگشت مرا نشان داد!

باران چند لحظه مرا نگریست و بعد گفت:

- این هم مبارک است!

بهار ادامه داد:

- اما طبق این اسناد پس از آنکه اولین فرزند تو متولد شد او مجبور است همه ثروت من را به فرزند تو منتقل کند.

باران لبخند زد و گفت:

- مثل این است که داری وصیت می کنی؟

بهار اسناد را در دست من گذاشت و گفت:

- بله... چیزی مثل وصیت..

باران باز هم خندید و گفت:

- از جانب فرزندم هم از تو متشکرم خاله گرامی!

و با یک نوع شادی و غروری که از پیرویش حکایت می کرد از اتاق بیرون رفت.

وقتی در پشت سر او بسته شد بهار به سرعت گفت:

- می خواهم حقیقت را بفهمم... دیشب تا صبح فکر کردم و صبح زود به

سراغ عمه نانتی ام رفتم. تو می دانی که پدر من یک خواهر پیر دارد که خواهر

ناتنی اوست... چیزهایی شنیده ام که الان نمی توانم برایت تعریف کنم، اما این

حرف ها در تصمیم من تاثیری ندارد.

با نگرانی پرسیدم:

- چه تصمیمی گرفته ای؟

با آرامش گفت:

- خودکشی!

چنان تکان خوردم که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم. با وحشت گفتم:

- خودکشی؟ خودکشی؟ تو دیوانه ای! به خاطر چی؟ به خاطر کی؟

دستش را بلند کرد و گفت:

- یواش، یواش. تند نرو... فقط خودکشی ظاهری است نه حقیقی. این یک

نقشه است و تو باید به من کمک کنی. همه این اسناد قلابی است. من دلم می

خواهد حقیقت را بفهمم...

گیج و بهت زده پرسیدم:

- چطوری می خواهی حقیقت برایت روشن شود.

گفت:

- ساده... خیلی ساده. مگر نه این است که تو گفתי اولین خواهر خودکشی

می کند و دومین خواهر به وسیله یک دیوانه به قتل می رسد؟

به موهایم چنگ زدم و گفتم:

- چرا همین طور است.

گفت:

- بسیار خوب من به دنبال یک نزاع با نیاز، ظاهراً دست به خودکشی می زنم

تو مرا به بیمارستان منتقل می کنی. اما از آنجا مرا به خانه عمه ام میبری.

ترتیب همه چیز را داده ام. از دوستان با نفوذ پدرم که حالا همه مصدر کارهای

بزرگ هستند کمک گرفته ام. بیمارستان مرگ مرا تأیید خواهد کرد، حتی در

گورستان مقبره ای به نام من ایجاد خواهد شد و بعد... تو هر روز به خانه عمه

می آیی و گزارش کامل کارهای نیاز را به من می دهی.

من که به کلی روحیه خود را باخته بودم گفتم:

- فکر نمی کنی به جای همه این کارها عذر این مرد پست فطرت را که آرامش زندگی را به هم زده و سعادت و خوشبختی را از این خانه ربوده است بخواهی و رفت و آمد او را به این خانه قطع کنی؟

با یاس اندوهگینی جواب داد:

- بی فایده است.

سوال کردم:

- چرا؟

گفت:

- برای اینکه دیوانه وار او را دوست دارم... از دوست داشتن هم بالاتر او را

می پرستم.

دندنه‌ایم را به هم فشردم و گفتم:

- اراده کن. پا روی دلت بگذار. گذشت زمان این عشق را از دل تو پاک

خواهد کرد، غبار زمان روی همه چیز می نشیند و از نظر پنهانش می کند.

لبخند زد و گفت:

- فکر کن این کار را کرده ام. عشقم را زیر پا گذاشته ام و او را از یاد برده ام،

باران چی؟ تو خیال می کنی باران از او صرف نظر می کند؟ من دیگر امیدی به

این عشق ندارم. با نقشه ای که طرح کرده ام در حقیقت پیشنهاد تو را عملی

کرده ام. فقط یک روزنه امید برای من باقی است. اگر او با باران ازدواج نکند. اگر

در مرگ من اشک بریزد و سوگواری کند، آنوقت معلوم می شود که عشقش به

من حقیقی بوده است و باران به من دروغ گفته است. آن وقت می توانم، دوباره

به زندگی باز گردم و به او بفهمانم که چرا چنین نقشه ای ریخته بودم... این تنها

راه حلی است که باقی مانده.

در دلم حسرت خوردم که چه امیدی داشت! حرفهای مرا باور نکرده بود.

قطعاً باور نکرده بود. ولی مثل هر انسان دیگری این حرفها قلبش را روحش را،

درویش را سیاه و لکه دار ساخته بود و حالا می خواست بفهمد آیا من حقیقت را گفته ام یا نه... با فداکاری بزرگ خود، با تصمیم عجیب خود می خواست این لکه سیاه را از روی قلبش، از، پنه روحش و از خانه درویش بزداید.

ناچار تسلیم شدم و در حالی که قلبم را یاس سردی و غم فرا گرفته بود پرسیدم:

- این کار را کی انجام می دهید؟

جواب داد:

- در اولین فرصت... اما تو باید حواست جمع باشد، تو باید یک لحظه از باران و نیاز غافل نشوی. من باران را دوست دارم، خواهر من است، نمی خواهم بلایی سر او بیاید.

خیال کردم از ماجرای امیر خله می ترسد. می ترسد که امیر خله آن طور که نیاز گفته بود در یک فرصت مناسب باران را به قتل برساند. به همین دلیل گفتم:

- خاطر جمع باش. هیچ وقت باران را در خانه تنها نمی گذارم... از آن گذشته یکی از آشنایانم را که مورد اعتماد من است و از نظر بدنی فوق العاده قوی هیکل و نیرومند می باشد به خانه می آورم و نقشه نیاز را به هم می زنم.

با لبخند آرامی جواب داد:

- نه. منظورم امیر خله نبود. یقین دارم هیچ وقت چنان ماجرای روی نخواهد داد فقط می ترسم که پس از من، نیاز حاضر به ازدواج با باران نشود و باران از فرط یاس و اندوه، اندوه از دست دادن من و یاس از دست دادن نیاز واقعاً دست به خودکشی بزند و من به هیچ وجه مایل نیستم چنین اتفاقی روی دهد!

از این همه سادگی، از این همه پاک دلی، غصه بیشتری بر دلم نشست. او هنوز هم به عشق نیاز اطمینان داشت و خیال می کرد واقعاً پس از او دیگر با هیچ زنی ازدواج نخواهد کرد.

فرصت نشد افکارم را با او در میان بگذارم چون در اتاق باز شد و نیاز با

لبخند دلنشین خود وارد گردید و من ناچار اتاق را ترک گفتم و طبق معمول، جای همیشگی خود پشت پنجره به تماشا و شنیدن حرفهای آنها مشغول شدم. نیاز گرم و سخت بهار را در آغوش کشید و لبهایش را بوسید و گفت:

- آه بهار... امروز چقدر زیبا شده ای... واقعاً شکوه و جلال و زیبایی بهار طبیعت در تو جمع است...

اما بهار با سردی خودش را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

- امروز باید تکلیف ما معلوم شود.

نیاز با خنده جواب داد:

- با از سر گرفتی؟

بهار خیلی جدی گفت:

- نه... دیگر بیشتر از این نمی توانم معطل شوم.

نیاز با اخم گفت:

- اما من هنوز همسرم را طلاق نداده ام.

بهار جواب داد:

- مانعی ندارد. مرا هم عقد کن... من حاضر هوو همسر تو شوم.

نیاز سعی کرد با روش همیشگی خود بهار را راضی کند، به موهایش چنگ زد سرش را به سینه فشرد و زمزمه کرد:

- بچه نشو.

بهار آمرانه گفت:

- شوخی نمی کنم. امروز باید تصمیم بگیری. من حامله ام، نمی توانم بیشتر

از این صبر کنم. رسوایی به پا می شود، آبرویم می ریزد.

نیاز التماس کرد:

- فقط یکی دو ماه دیگر... فقط یکی دو ماه صبر کن.

بهار ناگهان فریاد کشید:

- نمی توانم... نمی توانم. تو داری مرا فریب می دهی. اگر امروز تکالیف مرا روشن نکنی خودکشی خواهم کرد. می فهمی نیاز خودکشی خواهم کرد. فریاد بهار به طور غریبی در اتاق طنین انداخت. مانند این بود که در یک غروب غم انگیز، در گورستانی خاموش و خلوت فریاد می زند. چند بار طنین صدای او به گوشم رسید:

- خودکشی می کنم... خودکشی می کنم.

منتظر عکس العمل نیاز بودم. می خواستم بفهمم او در مقابل این فریاد، در مقابل این تصمیم قاطع چه می کند؟ چه نقشی بازی می کند. آیا باز هم موفق خواهد شد مثل همیشه با زانو زدن پیش پای بهار، با بوسیدن دست او و مثل کودکی گریستن بهار را راضی کند. فریب دهد و باز مدتی انجام قولش را به تعویق اندازد؟ اما برخلاف تصور من چشم های نیاز برق زد. در چشم های نافذ او حالت حیوان درنده ای به وجود آمد که شکار را در دسترس خود دیده و یقین دارد که تا چند لحظه دیگر چنگ و دندان تیز و برنده اش در پوست و گوشت شکار تسلیم شده فرو خواهد رفت.

گردنش را راست گرفت ابروهایش را در هم کشید و با خشم غرید:

- بهار خسته شده ام... دیگر از دست تو خسته شده ام.

بهار که به هیچ وجه انتظار چنین جمله ای را نداست با استیصال، با یاس، با ناراحتی گفت:

- بله... من هم از این وضع خسته شده ام و دیگر ادامه آن برایم امکان ندارد. نیاز پوز خند زد:

- همیشه این طور بوده است!

بهار با چشمانی که سرخ شده بود به او نگریست و با لب هایی که می لرزید و با صدایی که بغض کرده بود گفت:

- نیاز... من تو را دوست دارم، چه کار کنم؟

نیاز جواب داد:

- عشق دخترها! ابتدا قدم جلو می گذارند و با هزار حيله و نیرنگ آدم را به دام می کشند و همین که مطمئن شدند شکار در دام اسیر شده است، آن وقت شکنجه را شروع می کنند.

بهار که دیگر طاقت از دست داده بود یک قدم به طرف او برداشت، چشم های از حدقه در آمده اش را به چشمهای نافذ نیاز دوخت و گفت:

- من قدم پیش گذاشتم؟ من اظهار عشق کردم؟ من اشک ریختم و سوگند وفاداری خوردم؟ نمی دانستم که سرانجام چنین جوابی به من خواهی داد. نمی دانستم وقتی کام گرفتی و سیرشدی، این گونه گستاخانه، با پوزخند، با من حرف خواهی زد و...

نیاز با بی حوصلگی حرف او را قطع کرد و گفت:

- آه... بس کن. به خاطر خدا بس کن، خفه ام کردی. حوصله شنیدن این حرف های خاله زنکها را ندارم...

این ضربه سهمگین بود. بهار قادر نبود از دهان مردی که دوستش داشت و می پرستید چنین تهمت، چنین ناسزایی بشنود. بغضش ترکیب و در حالی که با صدای بلند زار زار می گریست گفت:

- راست می گویی، اگر تسلیم نشده بودم، اگر بی هیچ قید و شرط در آغوش نیافتاده بودم، اگر همه چیزم را به پای تو نمی ریختم، اکنون به من خاله زنک نمی گفتی.

نیاز خشن تر از پیش، روی یک نقشه دقیق و حساب شده گفت:

- بسیار خوب حالا می خواهی چه کا کنم؟ اگر تو تسلیم من شدی، خودت خودت خواستی، تو نیز در این ماجرا به اندازه من سهم داری... اگر من از تو لذت برده ام، تو نیز متقابلاً از من لذت برده ای... اگر من خواسته ام، تو نیز خواسته ای... بنا بر این با هم حسابی نداریم.

بهار بی اراده، مثل بی گناهی که به مرگ محکوم شده و مایوسانه آخرین تلاش خود را برای نجات به کار می بندد گفت:

- درست است اما تو در این میان چیزی را نباخته ای... هیچ چیز... در حالی که من تمام هستی خود، شرف و آبروی خود را به بهای عشق تو پرداخته ام. نیاز شانه بالا انداخت و با خونسردی، مثل کاسبی که می داند سر مشتری را کلاه گذاشته و او را فریب داده است گفت:

- بالاخره در هر معامله ای، یکی از طرفین ضرر می کند! این طور نیست؟ بهار که خود را از تا حد یک کالای پیش پا افتاده، در حد یک جنس قابل خرید و فروش پایین افتاده می دید. بهار که عشق را از دست رفته و غرور را شکسته و شرف و آبروی خود را برباد رفته می دید با صدای بلند فریاد زد:
- برو... از این خانه بیرون برو. دیگر نمی خواهم تو را ببینم. از تو متنفرم... می فهمی... از تو متنفرم.

ولی نیاز بدون اینکه خود را ببازد یا شتابزده شود و حتی بی آنکه خم به ابرو آورد گفت:

- ولی شما نمی توانید به من چنین دستوری دهید!
بهار که تا سرحد جنون خشمگین شده بود با همان فریاد بلند گفت:
- چرا نمی توانم؟ اینجا خانه من است!
نیاز لبخند زد:

- اما این خانه، یک صاحب دیگر هم دارد!
بهار که حواسش جمع نبود، فکرش کار نمی کرد و آنقدر عصبانی بود که می خواست با ناخن هایش چشم های نیاز را از کاسه بیرون کشد گفت:
- من می گویم از خانه ام بیرون برو و دیگر بازنگرد.

نیاز سیگاری آتش زد و گفت:
- خواهر شما یعنی کسی که درست به اندازه شما از این خانه سهم دارد، می

گوید اینجا بمان و هرگز از این خانه دور نشو... حرف کدامیک از شما را باور کنم؟

بهار می لرزید اشک می ریخت، دچار تشنج اعصاب شده بود. دیگر قادر نبودم آن وضع را تحمل کنم. نمی توانستم بنشینم تماشا کنم که یک مرد غریبه، یک کلاش حقه باز این طور بهار را آزار دهد، خود را به اتاق رساندم و گریبان نیاز را گرفتم و فریاد زدم:

- از این خانه بیرون می روی یا گردنت را بشکنم؟
نیاز که غافل گیر شده و یک دفعه خود را با یک نیروی تازه نفس و خطرناک روبرو دیده بود، با رنگ پریده گفت:

- از کی تا به حال مستخدمین خانه جرئت کرده اند که در کار خانمشان فضولی کنند؟

دستم را بالا بردم و قبل از آنکه او بفهمد می خواهم چه کار کنم سیلی سخت و محکمی به گوشش نواختم و با دست دیگر او را به طرف در راندم و گریدم:

- مردک احمق حقه باز می کشت... آن قدر می زنمت که جسدت را از اینجا بیرون ببرند.

نیاز که صورتش برافروخته شده و حالت دفاعی گرفته بود به بهار گفت:
- که این طور؟ همان جا می ایستی و تماشا می کنی؟ معنی عشق را هم فهمیدیم.

ولی بهار حرف های او را نمی فهمید، چون همان موقع که من به گوش نیاز سیلی زده بودم او از هوش رفته بود. من هم که موقعیت را مناسب دیدم و یقین داشتم که دیگر چنین فرصتی پیش نمی آید با کینه ای عمیق و حسی انتقام جو با مشت به دهان نیاز کوبیدم و فریاد زدم:

- برو بیرون مردک شاید.

دندان نیاز شکست. خون از گوشه لبش سرازیر شد. می دانست که ماندن بی فایده است، می دانست که اگر مقاومت کند او را زیر ضربات مشت و لگد خونین و مجروح خواهیم کرد، به همین دلیل در حالی که مرا تهدید به زندان می کرد با عجله از اتاق بیرون رفت و خانه را ترک گفت.

دو روز از آن واقع گذشت. در این دو روز خانه ما در آرامشی حزن انگیز فرورفته بود. در سکوتی خشمگین. بهار که از همان روز بیمار و بستری شده بود حتی از تختخواب بیرون نمی آمد. باران نیز در اتاقش بود و صدای پیانوی او که همیشه در مواقع تنهایی می نواخت دیگر به گوش نمی رسید. پائیز فرا رسیده بود و باغ بزرگ می رفت که در خزان حزن انگیز فرو رفته و به خواب رود، من روزها با نگرانی و اضطرابی که علتش را نمی دانستم چیست دور ساختمان بزرگ چرخ می زدم. پشت در اتاق باران می رفتم، از پنجره اتاق بهار که او را در فکری عمیق فرو رفته بود می نگریستم و یک احساس درونی به من می گفت که به زودی حوادثی در این باغ خزان زده غم انگیز روی خواهد داد. نیاز از آن روز دیگر به باغ بازنگشته بود و ظاهراً چنین به نظر می رسید که او دیگر هرگز به آن خانه باز نخواهد گشت. یکی دوبار از بهار تقاضا کردم اجازه دهد وارد اتاقش شوم و با او صحبت کنم، اما او به شدت مخالفت کرد و اجازه ورودم به اتاقش را به من نداد. پس از آن روز، آن روزی که باران با وقاحت گفته بود قصد دارد در آغوش نیاز بخوابد و تسلیمش شود دیگر مایل نبودم با او روبرو شوم و با او سخن بگویم. اما خاموشی سهمگین و ملال آوری که خانه را در برگرفته بود میل به حرف زدن و عطش دانستن ناچارم ساخت پشت در اتاقش بروم و ضربه ای به در بزنم. ابتدا هیچ جوابی نیامد، اما چون مجدداً چند ضربه به در نواختم صدای باران به گوش رسید:

- بله؟

- خانم باران من هستم، اجازه می دهید وارد شوم؟

- نه... حالا کار دارم.

- اما می خواستم در مورد وضع خانم بهار با شما صحبت کنم.

- گفتم که حالا کار دارم.

با غیظ صدایم را بلندتر کردم و گفتم:

- ولی وضع روحی خواهرتان مناسب نیست.

با خشم جواب داد:

- من هم وضعی بهتر از آن ندارم.

گفتم:

- آخر چه اتفاقی افتاده است. مگر این خانه را نفرین کرده اند، بیایید با

کمک هم طلسم جادو را بشکنیم.

تند و عصبانی جواب داد:

- جادوی عشق شکستنی نیست.

گفتم:

- اجازه دهید وارد اتاق شوم تا بهتر با هم صحبت کنیم.

فریاد زد:

- مگر کر هستی؟ گفتم برو حوصله ندارم.

ناچار به سوی اتاقم بازگشتم و منتظر گذشت زمان ماندم. بالاخره این وضع

نمی توانست به همین شکل کسالت آور ادامه پیدا کند. موضوع مهم نیاز بود و

حالا که او رفته بود، به تدریج همه چیز وضع عادی به خود می گرفت و روبراه

می شد. آن روز به یادم افتاد که باران شبها داخل باغ با نیاز ملاقات می کند. آیا

واقعاً هنوز هم نیاز به این خانه می آمد؟

تصمیم گرفتم شب در باغ کشیک دهم. مواظب باشم و چنانچه نیاز را دیدم

باز به او حمله کنم و تا آنجا که امکان دارد او را بزنم و استخوان هایش را بشکنم

تا برای همیشه فکر بازگشت به آن باغ را از سرش بیرون کند. ولی آنشب تا

صبح بیدار ماندم و در باغ هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاد. ماه غم زده پاییز، نور پریده رنگش را بر درخت های زرد و عریان می پاشید. باد ملایم شبانگاه آخرین برگ های پژمرده را به تاراج می برد و آب استخر موجی یک نواخت و کسالت آور و اندوه افزا داشت... وقتی سپیده دمید، خسته و بی خوابی کشیده به اتاقم رفتم و با اعصابی کوفته روی رختخواب افتادم و به خواب عمیقی فرو رفتم، نمی دانستم، یادم نیست چه مدتی در خواب بودم که ناگهان با صدای فریاد باران از خواب پریدم:

- بلند شو... بلند شو، با تو هستم. بلند شو.

باران کنار تختخواب من ایستاده بود و مرا به شدت تکان می داد. تا چند لحظه پس از چشم گشودن به کلی گیج بودم. نمی دانستم چه روی داده است. وحشت زده و مضطرب گفتم:

- چه شده؟ شما را چه می شود؟ چرا این قدر رنگ پریده هستید؟
با چشمان گریان گفت:

- بهار... بهار...

و گریه مجالش نداد تا حرفش را تمام کند.

از جا پریدم و از تختخواب پایین آمدم و شتابزده پرسیدم:

- بهار چه شده است؟

در میان حق هق گریه گفت:

- امروز می خواستم با او حرف بزنم... می خواستم بفهمم این وضع، وضعی که در این خانه نفرین شده و لعنتی پیش آمده تا کی باید ادامه پیدا کند. وقتی پشت در اتاقش رفتم...

باز گریه بلند صحبتش را قطع کرد. گفتم:

- نگران نباشید شاید باز برای انجام کاری بیرون رفته است.

گریه کنان جواب داد:

- نه... نه...

- پس چی؟ شما چه فکر می کنید؟
گفت:

- هرچی صدایش کردم جواب نداد. ناچار در اتاق را گشودم و وارد شدم. خدای من چقدر وحشتناک است. او به حالت اغما افتاده... دهانش کف کرده و رنگش سیاه شده است. خیال می کنم. خیال می کنم او اقدام به خودکشی کرده است...

دیگر مهلت ندادم باران حرفهایش تمام شود. تمام قدرتم را درپاهایم متمرکز ساختم و با عجله شروع به دویدن کردم. باران نیز با همان سرعت پشت سرم می دوید. وقتی به اتاق باران رسیدم در باز بود. نیمی از تنه او از روی رختخواب پایین افتاده بود و از کنار لبهایش کف بدرنگی بیرون می زد. صورتش سیاه شده و دور چشم هایش حلقه کبودی نقش بسته بود. نه صدایی می کرد، نه ناله ای داشت. فقط به به هنگام تنفس گلویش خرخر صدا می کرد. دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سعی نمودم او را درست روی تخت بخوابانم و بعد صورتم را به طرف باران که در آستانه در ایستاده و صورتش را میان دستهایش نهان کرده بود گفتم:

- دکتر... دکتر خبر کن!

باران از اتاق بیرون دوید و نبض بهار را گرفتم... واقعاً او در حالت اغما بود و چنان به نظر می رسید که آخرین لحظات عمرش را می گذراند. به یاد حرف های بهار افتادم. به خاطر آمد که او گفته بود ظاهراً! بطور مصنوعی دست به خودکشی خواهم زد. اما آیا این صحنه ای که من می دیدم می توانست یک صحنه مصنوعی باشد؟ چگونه امکان داشت بهار خود را به آن و صورت دلخراش و هول انگیز در بیاورد؟ شک و تردید کشنده ای مثل سرطان به جانم چنگ انداخته بود. نمی دانستم آیا همان طور که بهار گفته بود او را به خانه

عمه اش، عمه ای که من هرگز ندیده بودم و فقط بهار آدرسش را در اختیار من گذاشته بود ببرم، یا او را به بیمارستان برسانم؟! آیا اگر او را به خانه عمه اش می بردم و او برخلاف تصور من واقعاً سم خورده و اقدام به خودکشی کرده بود چه وضعی پیش می آمد؟ حتماً مرگش قطعی بود و در این صورت من تا پایان عمر نمی توانستم آسوده زندگی کنم و بار گناه مرگ بهار را همواره بر دوش خود احساس می کردم. اما از سویی دیگر اگر او به جای بردن به خانه عمه اش به بیمارستان می بردم و آنجا معلوم می شد که این خودکشی یک کار مصنوعی مسخره است، او رسوا می شد و برای همیشه از من نمی رنجید؟ نمی دانستم چکار کنم. در بلاتکلیفی و تردید به سر می بردم. کفی که از دهان بهار بیرون می زد، سیاهی پوستش، کبودی دور چشمش، کندی عجیب نفس کشیدنش همه آثار و علائم یک مرگ بود، مرگی بدیع و دور از تصنع و فریب. ناگهان فکری به خاطرم رسید شاید به راستی بهار به من حقه زده بود! یعنی شاید حقیقتاً قصد خودکشی داشته و چون می ترسیده که او را به موقع به بیمارستان برسانند و نجات دهند به من گفته بود که به طور مصنوعی اقدام به خودکشی می کند و با این حرف می خواسته تا او را به خانه عمه اش ببرند و آنجا متوجه قضیه شوند دیگر کار از کار گذشته باشد. دیوانه وار از جا پریدم. وارد حال شدم و فریاد زدم:

- باران... باران...

او به سرعت از پله ها پایین آمد و گفت:

- الان دکتر می رسد.

دوباره شروع به گریستن کرد. با ناراحتی گفت:

- اگر می گذاشتید که من وارد اتاق شما می شدم و در مورد وضع روحی او

با شما سخن می گفتم کار به اینجا نمی کشید.

همین طور که گریه می کرد گفت:

- من چه می دانستم که او واقعاً می خواهد دست از نیاز بکشد.

با مسخره جواب دادم:

- دست از نیاز یا دست از زندگی؟

گفت:

- به نظر بهار، نیاز و زندگی هر دو یکی بودند.

برای اینکه تحقیرش کرده باشم گفتم:

- آن طور که شما فکر می کنید نیست. چند روز قبل او برای همیشه نیاز را از این خانه راند و بیرون کرد و حتی به دستور او من نیاز را کتک زدم، دندان هایش را شکستم و او را مثل یک سنگ کثیف کتک خورده زوزه می کشید از این خانه بیرون انداختم.

با خشم غریب:

- پس در این خانه خبرهایی می شود که من از آن بی اطلاع.

جواب دادم:

- خودتان می خواهید، بی خبر و اطلاع بمانید.

باز گفت:

- بس برای اینست که نیاز به این خانه نمی آید؟

گفتم:

- از بس عشقش حقیقی و درست بود با او این ضربه مشت همه چیز را فراموش کرد.

در حالی که سرخ می شد جواب داد:

- اجازه نمی دهم جلوی من این جور حرف بزنی.

می خواستم پاسخی مناسب به او بدهم که زنگ در باغ به صدا در آمد و من دوان دوان برای بازکردن در باغ رفتم. پزشک قدیمی خانواده بود. همان کسی که همیشه آقا پدر بهار و باران را معالجه می کرد. با وجود این که دیگر هوا گرم نبود صورتش مثل لبو سرخ شده بود و از سر و کله اش عرق می ریخت. تند و

جویده جویده پرسید:

- کی این اتفاق افتاده؟

در حالی که پشت سر او می دویدم و سعی داشتم کیفش را بگیرم گفتم:

- درست نمی دانم. صبح خواهرش متوجه جریان شده است.

گفت:

- وضع تنفس او چگونه است؟

پاسخ دادم:

- بسیار بد و نامرتب. گلویش خرخر می کند باید او را ببینید.

از حال گذشتیم و وارد اتاق شدیم. دکتر با عجله مشغول معاینه شد. بعد تند

تند چیزی روی کاغذ نوشت و به دست من داد و گفت:

- حالش خطرناک است. باید او را به بیمارستان منتقل کنیم. خوب شد من

اتومبیل آوردم... کمک کن او را به اتومبیل منتقل کنیم.

همان طور که به دکتر کمک می کردم تا بهار را از روی تخت برداریم و به

طرف اتومبیل ببریم، با خود فکر کردم که دیگر کار بهار تمام شده است. او همان

گونه که من فکر کرده بودم، واقعاً قصد خودکشی داشته و برای اینکه مبادا او را

نجات دهند، آدرس عمه اش را به من داده بود تا او را به آنجا ببرم. اشک در

چشم هایم حلقه زد و همان موقع تصمیم گرفتم که اگر بهار بمیرد انتقام خون او

را به هر قیمتی شده از نیاز بگیرم.

بهار را روی صندلی عقب اتومبیل خواباندم. دکتر پشت فرمان نشست و من

نیز کنارش قرار گرفتم و در حالی که صدای گریه شدید باران در غرش اتومبیل

محو می شد حرکت کردیم، همین که از کوچه وارد خیابان شدیم دکتر آهسته

گفت:

- نگران نباش. چیز مهمی نیست.

لبم را برای جلوگیری از گریه به دندان گرفتم و گفتم:

- ولی آقای دکتر... شما چند لحظه پیش گفتید حال او خطرناک است؟
دکتر که دانه های درشت عرق روی صورت سرخ گوشت آلودش می دوید با
خونسردی گفت:

- تو که می دانی من چقدر به آقا ارادت داشتم!
حیرت زده جواب دادم:

- ارادت به آقا چه ربطی به خودکشی بهار دارد؟
دکتر بی آنکه یک لحظه چشمش را از مقابل برگیرد و به من نگاه کند گفت:
- بهار مثل دختر من است!

گیج و گنگ گفتم:

- آقای دکتر اصلاً معنی حرف های شما را نفهمم.
با اندکی تعجب گفت:

- اما بهار به من گفته بود که شما از همه چیز با خبر هستید؟
پرسیدم:

- از چی باخبر هستیم!
پاسخی داد:

- از اینکه بهار خودکشی می کند!
با ناراحتی گفتم:

- او مرا فریب داد. او قصد نداشت واقعاً خودکشی کند.
دکتر با آرامش لبخند زد:

- من که گفتم چیز مهمی نیست!

کم کم داشتم متوجه منظور دکتر می شدم. نگاهی به بهار که هنوز به همان
وضع اول روی صندلی عقب اتومبیل افتاده بود، انداختم و بعد به سرعت به دکتر
نگاه کردم و فریاد زدم:

- دکتر پس او... پس او به طور مصنوعی خودکشی کرده است؟ پس او نمی

میرد؟ پس هیچ خطری او را تهدید نمی کند؟

دکتر خندید:

- نه... خاطر جمع باش.

با ناباوری گفتم:

- ولی این سیاهی صورت، این کبودی چشم ها، این کندی نبض این کف دور

دهان!

دکتر با لحن پدرانه ای گفت:

- علم پزشکی گاهی اعجاز می کند. یک قرص کوچک گاهی قادر است تمام

علائم و نشانه های مرگ را در آدم پدید آورد.

پرسیدم:

- پس حالا کجا می رویم دکتر؟

جواب داد:

- همان طور که بهار خواسته بود به منزل عمه اش.

گفتم:

- آیا این عمه حقیقی است؟

با حالتی احترام آمیز گفت:

- بله... آقا خیلی از این قوم و خویش ها داشت که هیچ کس نمی شناسد!

گفتم:

- بهار کی از این حالت بیرون در می آید؟

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و بر سرعت اتومبیل افزود گفت:

- داشتم فراموش می کردم. باید عجله کنیم. نسخه ای که نوشتم یک آمپول

است. آن را از اولین داروخانه خریدار کن تا به محض اینکه به خانه عمه بهار

رسیدیم آمپول را به او تزریق نماییم.

خبر مرگ بهار، باران را دچار بهت و تاثیر عجیب و دور از انتظاری کرد، او

حتی نتوانست در مراسم تدفین بهار شرکت کند. همان طور با چشم های درشت و خوش رنگ خود به گوشه ای خیره می شد و گاهی آرام و بی صدا اشک می ریخت. از نیاز هیچ گونه خبری نبود. چنان از او بی اطلاع بودیم که من داشتم باور می کردم که او از نقشه اش صرف نظر کرده است. باران لباس سیاه پوشیده بود و در این لباس زیباتر و قشنگ تر از همیشه به نظر می رسید. من یک لحظه از او غافل نمی شدم، حتی شبها، چند بار هراسان و وحشتزده از خواب می پریدم و به سراغ او می رفتم و وقتی مطمئن می شدم که آسوده خوابیده است. آن وقت به اتاقم که عوض شده و از گوشه باغ به داخل ساختمان منتقل شده بود می رفتم.

مراسم چهلیم بهار نیز برگزار شد. در این مراسم باران برخلاف گذشته به شدت بی تابی کرد، اشک ریخت شیون کشید و از هوش رفت. عده ای معدود و بسیار ناشناس در این مراسم شرکت کرده بودند، وقتی مراسم تمام شد باران از فرط خستگی روی تخت افتاد و به خواب عمیقی رفت. او واقعاً طی این یک ماه شکسته و لاغر شده بود و حقیقتاً از مرگ خواهر ناراحت و غمزده بود. فردای مراسم چهلیم دیدم او در باغ قدم می زند، از حالتش فهمیدم که انتظار کسی را می کشید و نمی دانم چرا فکر می کردم که او انتظار نیاز را می کشد. پس از مرگ بهار اولین بار بود که بهانه ای برای حرف زدن و صحبت کردن با او داشتم. بنا بر این نمی بایست این بهانه را از دست بدهم، بخصوص که مایل بودم بفهمم پس از مرگ خواهر دچار تحولات روحی از نظر عشق به نیاز شده است یا نه. به او نزدیک شدم و آهسته گفتم:

- خیلی خوشحالم که امروز شما از اتاق خودتان بیرون آمده اید.

خیلی خشک بی آنکه از لحنش بتوان غم یا شادی، خشونت یا مهربانی را فهمید گفتم:

- بله... احتیاج به هوا خوری داشتم.

در حالی که سعی می کردم خیلی عادی سوال کنم و سوءظن و کنجکاوی او را جلب نمایم پرسیدم:

- منتظر کسی هستید؟

سرش را که پایین بود بالا گرفت. نگاهش را از روی موج های کوچک و ملال انگیز استخر برداشت و گفت:

- چطور مگه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- هیچی... همین طوری... آخر قیافه و رفتارشان مثل آدم های منتظر می ماند.

آهی کشید و جواب داد:

- بله... انسان همیشه منتظر است. بدبختانه در انتهای جاده های دراز انتظار خویش کسی را نمی یابد.

کمی سکوت کرد و بعد یک دفعه به من نزدیک شد و در حالی که صورتش را تا نزدیکی صورت من پیش آورده بود و رایحه دل انگیز نفس هایش روی صورتم پخش می شد گفت:

- می دانی... اینجا کسی درد بی همزبانی را نمی داند. اینجا هیچ کس آدم را به باغ مهربانی ها نمی خواند... و این سخت است... تلخ است... دردناک است.

اشک در چشم هایش جمع شده بود و حالت کسی را داشت که تصمیمی ناگهانی گرفته است. من موج پر تلاطم این تصمیم را در چشم هایش می خواندم و می ترسیدم که این بار نیز تصمیمش حاکی از جنون و بی بند و باری باشد و حوادث تازه ای به وجود آورد، برای اینکه او را به حرف بیاورم گفتم:

- اگر شما تاریکی را دوست دارید گناه از خورشید نیست.

خندید. به قهقهه خندید و من که از خنده بی موقع و ناگهانی او متعجب شده بودم گفتم:

- حرفم خیلی خنده دار بود؟

در حالی که هنوز دنباله خنده اش قطع نشده بود گفت:

- تو می دانی که به هیچ وجه شبیه مستخدمین حرف نمی زنی؟

سرخ شدم. منظورش از این حرف چه بود؟ آیا می خواست به رخ من بکشد و به یاد من آورد که من یک مستخدم هستم؟ آیا او نمی دانست وقتی من کودک خورده سالی بیش نبودم، به علت استعداد شگرفم به علت اینکه تمام حافظ و سعدی را به خاطر داشتم پدرش از من خوشش آمد و مرا همراه خود به تهران آورد؟ آیا او نمی دانست که آقا با سعی کوشش بی نظیری مرا به مدرسه و بعد هم به دبیرستان فرستاد؟ آیا او نمی دانست که اگر بعضی از جریانات سیاسی برای آقا و در نتیجه برای من پیش نمی آمد من دوره دانشگاه را نیز در رشته حقوق سیاسی به پایان می رساندم؟ آیا او نمی دانست که پدرش هیچ وقت به من به چشم یک مستخدم نگاه نکرد و با وجود اینکه فرزند یکی از رعایای او بودم، قصد داشت از من یک سیاستمدار بزرگ بتراشد؟ آیا او به کرات از پدرش نشنیده بود که می خواهد از من یک امیرکبیر دوم بسازد؟ پس حالا اگر من به خاطر پدر او ترجیح داده بودم در آن خانه آنها بمانم و از دو دخترش نگهداری کنم دلیلی نداشت که او مرا مستخدم بداند؟ اگر من مستخدم زاده بودم و در خانه آنها بزرگ شده بودم دلیلی نداشت که او مرا غلام خانه زاد بداند. به همین دلیل سرخ شدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

- ولی باران، من...

نگذاشت حرفم تمام شود گفت:

- آه که چقدر زود رنجی. من قصد توهین به تو نداشتم، می خواستم بگویم که من هیچ مرغی را ندیده ام که از قفس خوشش بیاید، در حالی که تو مرغی هستی که نمی خواهی از قفس پرواز کنی، به سینه آسمان ها پر بکشی، سینه ات را از عطر گل ها، هوای سپیده دم و نم دریا ها سرشار سازی. این برای من

عجیب است؟

هر چند که رفته بودم که راز او را دریابم تا بفهمم پس از مرگ بهار دچار چه تغییر و تحولاتی شده است اما او با زرنگی داشت راز دل مرا کشف می کرد. داشت زخم چندین ساله ام را بیشتر می زد. داشت مجبور به اعتراف می ساخت. گفتم:

- آه... در قفس باز است، اما بالهایم را چیده اند!

چشم های درشتش را درشت تر کرد و گفت:

- کی؟!

این سوال کوچک را چنان قاطع و سریع کرد که نتوانستم از زیر بار جواب دادن شانه خالی کنم، گفتم:

- چند لحظه پیش به من گفتید که کسی اینجا شما را به باغ مهربانی ها نمی

خواند درست است؟

سرش را تکان داد:

- بله...

با صدای ملایمی گفتم:

- چشم هایتان را بسته اید و در باغ مهربانی را که به روی شما گشوده شده

است نمی بینید. ولی آیا عطر کهنه این باغ را، رایحه مطبوع این باغ را نیز

احساس نمی کنید؟

چنان نگاهم کرد که گویی به دیوانه ای عجیب و شگفت می نگرد و بعد با

ناباوری گفت:

- چه می خواهی بگویی؟

دیگر موقعش رسیده بود. زمان آن رسیده بود که راز دلم را در میان بگذارم،

همه چیز را بگویم، اعتراف کنم. قادر نبودم زخمی را که آن همه مدت به سینه

داشتم از او پنهان کنم. این زخم دهان گشوده بود و رنگ سرخ خون همه چیز را

فاش می کرد گفتم:

- می خواهم بگویم پای دلم از این خانه نمی رود. در باز است اما پای رفتن نیست. چمنزار مرا به سوی خود می خواند اما بال پریدن نیست. من در این خانه اسیرم.. اسیر شما.

تا چند لحظه بهت زده بود. گیج شده بود. بریده بریده نفس می کشید. رنگش مثل گچ پریده و سفید به نظر می رسید. روی پیشانیش دانه های عرق می درخشید و همان گونه حیرت زده نگاهم می کرد. ادامه دادم:

- بله... تعجب نکنید. هیچ عجیب نیست. یک رعیت زاده هم می تواند عاشق شود. عشقی که پر شور تر و گرم تر از عشق های ظاهری است. چی تصور می کردید؟ آیا خون دل خوردن مرا نمی دیدید؟ آیا متوجه نبودید که من از سرچشمه صاف و پاک و زلال محبت شما سیراب می شوم. آیا....

خطوت صورتش و ناسزا را بر لب هایش دیدم، اما نمی دانم چرا خود را کنترل کرد. بر انفجار خود سرپوش گذاشت و آتش لجام گسیخته نفرتش را مهار کرد و گفت:

- نمی توانم... نمی توانم عشق تو را بپذیرم.

گستاخانه پرسیدم:

- چرا؟ می توانید علتش را به من بگویید؟

لبش را با دندان گزید، یک لحظه سکوت کرد و بعد جواب داد:

- برای اینکه کس دیگری وجود دارد.

به تندی گفتم:

- نیاز؟

پاسخ داد:

- نه و بله.

گفتم:

- منظورتان را نمی فهمم.

آهی بلند کشید و گفت:

- حق داری که نفهمی... ولی من به طرز ساده می گویم که باید با نیاز ازدواج کنم!

تقریباً فریاد زدم:

- چه اجباری دارید؟

مثل مادری که از فرزندش یاد می کند. با محبتی که نمی توانم آن را مصنوعی به پندارم گفت:

- به خاطر خواهرم بهار.

با تمسخر جواب دادم:

- اگر می خواهید هوستان را ارضاء کنید، بیهوده نام خواهر بی گناه و معصوم خود را که قربانی شما و نیاز شد به میان نکشید.
با صداقت گفت:

- به خدا راست می گویم. به خاطر اوست که می خواهم با نیاز ازدواج کنم. او مرد محبوب خواهر من بود. بهار او را دوست داشت و می خواست خوشبختش کند اما نتوانست. حالا من به خاطر شادی روح او باید این کار را بکنم. وقتی نیاز با من ازدواج کند، روح خواهرم آسوده تر در آسمان شاهد عشق ما خواهد بود.
با خشم غریدم:

- این استدلال غلط است. شما نیاز را با زور به بهای جان بهار از چنگ او در آوردید و ازدواج شما با او این فاجعه را تکمیل می کند و صورت نفرت انگیز تر و هول انگیز تری به آن می بخشد... روح بهار همیشه مواظب شماست و شبح او بر زندگیتان سایه خواهد انداخت. شما اگر با نیاز ازدواج کنید هرگز طعم سعادت را نخواهید چشید...

خندید:

- این عقیده اشخاص خرافاتی است.
حالا نوبت من که اسرار او را بفهمم و رازش را کشف کنم. گفتم:
- می دانید که نزدیک به دو ماه است از نیاز خبری نیست. چگونه می
خواهید با او ازدواج کنید؟
با همان لبخند آزار دهنده جواب داد:
- در تمام این مدت من نیاز را می دیدم! تا نیم ساعت دیگر نیز او به اینجا
می آید و قرار عروسی را می گذاریم.
در حالی که نزدیک بود از عصبانیت، از تعجب، از تاسف دیوانه شوم گفتم:
- او دروغ می گوید، نمی تواند با شما ازدواج کند چون زن دارد.
خنده اش را که مثل تیغی به قلب من فرو می رفت سر داد و گفت:
- نه! زن ندارد.
گفتم:
- اگر زن نداشت با بهار ازدواج می کرد.
پاسخ داد:
- او فقط به خاطر آنکه با بهار ازدواج نکند به او گفته بود که زن دارد.
با غیظ گفتم:
- خواهید دید.
دستش را جلو آورد و دوستانه گفت:
- بیا با هم شرطی ببندیم.
دستش را گرفتم و در حالی که می لرزیدم گفتم:
- چه شرطی؟
با صدایی که به نجوای برگ درختان شبیه بود و سکری مست کننده در جانم
می ریخت گفت:
- شرط اینکه من تا یک هفته دیگر عروس نیاز باشم و او آقای این خانه

گردد.

گفتم:

- اگر این طور نشد چی؟

جواب داد:

- امروز چند شنبه است؟

گفتم:

- چهار شنبه.

گفت:

- اگر تا جمعه آینده من زن نیاز نبودم. با تو ازدواج خواهم کرد، قبول داری؟
و من ناچار پذیرفتم... پذیرفتم در حالی که همان شب دست به دعا برداشته
بودم که نیاز نقشه اش عوض شود و با باران ازدواج نکند. اگر نیاز با باران ازدواج
نمی کرد همه چیز حل می شد. با شناختی که از روحیه باران داشتم می دانستم
که سر قول خود باقی خواهد ماند و من با ازدواج خواهد کرد. در آن صورت بهار
احتیاجی نداشت در خانه عمه اش پنهان شود و خود را مرده قلمداد کند، بلکه
او نیز می توانست با هر مرد دیگری حتی با نیاز ازدواج کند و سعادت به خانه ما
بازگردد. اما افسوس که اینطور نشد...



تاریکی قیرگون شب بر همه جا سایه گسترده بود. بادی تند و سرگردان در
بیرون شیون می کشید. پیر مرد در حالی که دو قطره اشک در چشم هایش راه
گم کرده بود همچنان برایم حرف می زد و من بی خبر از گذشت زمان و بی آنکه
بدانم کجا هستم به داستان شگفت انگیز زندگی او و زنی که حالا معشوقه من
بود، عاشقش بودم و دوستش می داشتم گوش می دادم.
پیرمرد ادامه داد:

- باران شرط را برد، چون شب جمعه بعد، در باغ بزرگ خانه ما در جایی که روزگاری آشیانه آرزوهای من بود، جشن بزرگ و خیره کننده ازدواج نیاز و باران برگزار شد، دیگر من شکسته بودم، نابود شده بودم هیچ چیز نمی توانست مرا به زندگی بازگرداند جز اینکه از نیاز انتقام بگیرم. انتقام آرزوهایی که به دست او بر باد رفته بود. انتقام بهار... بهاری که حتماً به خزان می گرایید. نمی دانستم چه کار کنم در مرداب بزرگ تهدید دست و پا می زدم. چگونه می توانستم خبر ازدواج را به بهار برسانم؟ چگونه قادر بودم به او بگویم که نیاز زن نداشت و بلافاصله پس از مرگ مصنوعی تو با خواهرت ازدواج کرد.

می ترسیدم ضربه سهمگین این خبر بهار را دیوانه کند. شک نبود که اگر تحمل می کرد، باور نمی کرد و از من می خواست که او را شبانه به باغ بیاورم تا شاهد هم آغوشی نیاز و خواهرش باشد. آه که چگونه ممکن است دختری این بار هولناک را به دوش بکشد و تحمل کند!

معهدا چاره ای نبود. می بایست می فهمید که اینک خواهر او در آغوش معشوقش می خوابد. می بایست می فهمید همه آنچه را که آرزو داشت نقش بر آب شده است. با پایی لرزان، قلبی شکسته و چشمهایی گریان پیش بهار رفتم و با اندوهی تلخ گفتم، تعریف کردم که نیاز با باران با هم ازدواج کردند و برای گذراندن ماه عسل به رم پایتخت افسانه ای ایتالیا پرواز نمود بی آنکه من بتوانم و قادر باشم جلوی مسافرت آنها را بگیرم.

در سکوت کامل نگاهم کرد. بهت زده و پریشان بود و من به خوبی از توان وحشتناکی که در درونش جریان داشت باخبر بودم. اما نه گریه کرد، نه اعتراض نمود. سایه یک تسلیم تلخ و شکننده در صورتش دیده می شد وقتی حرفهایم را شنید آرام جواب داد:

- پس تمام شد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله... و اینک من می ترسم. می ترسم و منتظر اجرای قسمت دوم نقشه اش هستم. مانند کسی که همه چیز را فراموش کرده است. پرسید:

- چه نقشه ای؟

جواب دادم:

- قتل باران... او این دختر را می کشد. یقین دارم که می کشد.

با ناباوری ساده لوحانه و معصومانه ای گفت:

- تو چرا این طور فکر می کنی؟ اگر او با باران ازدواج کرد به خاطر من بودا به خاطر این بود که مرا دوست داشت. عاشق من بود... و وقتی دید من مُردم. خودکشی کردم. برای اینکه دینی که به من داشت بپردازد. برای اینکه باران از هر نظر شبیه من است با او ازدواج کرد و خواهیم دید که آندو خوشبخت خواهند شد.

از حرف های بهار چنان عصبانی شده بودم که نزدیک بود او را احمق بخوانم و بی شعور خطابش کنم اما خود را کنترل کردم و با خشم فریاد زدم:

- شما هنوز هم حرفهای مرا باور نمی کنید! هنوز نیاز را نشناخته اید.

آرام لبخند زد و گفت:

- چگونه ممکن است یک عاشق، یک عاشق واقعی نقاط ضعف معشوق را

ببیند؟

غریبم:

- اما این عشق نیست، این زهر است.

با تسلیمی رقت انگیز جواب داد:

- شنیدی که مجنون را به مکه برده اند تا در آن خانه مقدس دست به دعا بردارد و از خدا بخواهد که عشق لیلی را از یادش ببرد و مجنون وقتی به خانه خدا رسید دست به ضریح برد و شیون کشید که خداوند آتش عشقش را تندتر گرداند؟

با پوزخندی که از نهایت خشم و ناراحتی سرچشمه می گرفت گفتم:
- زمان اندیشیدن به این عشق سپری شده است، لیلی و مجنون متعلق به
دوران افسانه ها بودند.
از جا برخاست و گفت:
- وعظ کردن را دوست ندارم. تنهائیم بگذار.

ناچار به باغ برگشتم. باغ خالی از بهار و خالی از باران. اندوهی شگرف بر
قلبم پاشید. باغ تهی و خزان زده بود. محنتی غم انگیز از سرو رویش می بارید و
من احساس می کردم این باغ به گورستانی سرد و خاموش تبدیل شده است. در
گوشه ای نشستم و به درختانی که اینک باد خزان برگ هایش را به غارت می
برد نگریستم. به استخر که آبش سبز و بد رنگ شده بود و به فکر فرو رفتم. از
بابت باران خیالم ناراحت نبود. می دانستم که در این مسافرت به او خوش خواهد
گذشت. می دانستم نیاز قسمت دوم نقشه اش را پس از بازگشت به تهران انجام
خواهد داد. بنابراین تا بازگشت آنها خیالم راحت بود.

اما فکری تازه، مثل خوره به جانم افتاده بود. موضوعی که تا آن موقع به آن
نیندیشیده و فکر نکرده بودم. راستی چرا نیاز می خواست، می خواست باران را
بکشد؟ مگر برای او زنی ایده ال تر، زیباتر و ثروتمندتر از باران پیدا می شد؟ چه
رازی در این کار بود؟ تازه به یادم افتاد که هیچ وقت، هیچ گونه کوششی برای
کشف این راز و شناخت این معما نکرده ام.

از جا پریدم. می بایست علت دشمنی نیاز را با بهار و باران می فهمیدم. خانه
مادر نیاز را می شناختم و می توانستم بفهمم، می توانستم از همان جا تحقیقاتم
را شروع کنم و بدانم که سبب این دشمنی چیست؟

پیرمرد باز سکوت کرد. از حال و وضعش می فهمیدم که از حرف زدن خسته
شده است. ساعت های متوالی بود که او حرف می زد. ناتوانی و ضعف بنیه به او
اجازه نمی داد این همه سخن بگوید. ولی معلوم بود که خودش مایل است حرف

بزند. دردودل کند و آنچه را که سالها در سینه پنهان کرده ست بیرون بریزد. این حرف ها، این رازها درون او را می خورد. کم کم مانند اسید سوراخش می کرد و ناچار بود که دردش را با کسی در میان بگذارد. اما این بار سکوتش طولانی شد و من که تمام وجودم عطش شنیدن و دانستن داشت. من که با همه وجودم به او گوش فرا داده بودم و دیو کنجکاوی زنجیر گسیخته و رها شده در مغزم فریاد می کشید، شتابزده پرسیدم:

- خوب کشف کردی؟ بالاخره فهمیدی که علت دشمنی نیاز با این دو خواهر چه بود؟

با پشت دست چشمهایش را که خواب در آن خیمه زده بود مالید و جواب داد:

- بله فهمیدم. فهمیدم و بر خود لرزیدم. البته فهمیدنش، پیدا کردنش، کشف کردنش آسان نبود، هفته ها وقت مرا گرفت ولی بالاخره فهمیدم... تمام ثروت آقا متعلق به مادر نیاز بود!

تقریباً از جا پریدم. با چشم های از حدقه در آمده گفتم:

- چی؟

با خونسردی گفت:

- بله... وقتی شنیدم، وقتی موضوع را فهمیدم درست مثل شما بهت زده شدم. خیال کردم که گوشه‌ایم عوضی شنیده است. ولی حقیقت داشت. درست بود. تمام ثروت آقا یعنی ثروت بی پایانی که به بهار و باران ارث رسیده بود متعلق به مادر نیاز بود.

فریاد کشیدم:

- آخر چطور ممکن است؟ چطوری؟

آهی کشید و گفت:

- روزگار بازی های عجیبی دارد. خیلی عجیب. آقا وقتی تازه به کار سیاست

وارد می شود احتیاج به پول داشته است. احتیاج به پارتی... احتیاج به کسی که زیر بازویش را بگیرد و او را قدم به قدم جلو ببرد. پایش را به محافل مختلف باز کند. او را به بالاها معرفی کند و جاده های ترقی و پیشرفتش را هموار سازد... و این شخص مادر نیاز بود. مادر نیاز پیردختر آقای «ن الدوله»، و نیز می دانید که چه قدرت و شکوتی داشت و دنیا را نیز به خاطر همین تنها دخترش می خواست. آقا خوب فهمیده بود کجا قدم بگذارد و چگونه از وجود این پیر دختر استفاده کند. آقا در اوایل جوانی زیبا بود، تحصیل کرده بود، خوب سخن می گفت. خوب فکر می کرد. بنابر این خیلی ساده توانست دل مادر نیاز را که «شوکت» نام داشت به دست آورد. شوکت نیز دو پایش را در یک کفش کرد و به پدرش اعلام کرد که جز به آقا به کس دیگری شوهر نخواهد کرد. «ن الدوله» خیلی سعی کرد تا دخترش را از این ازدواج منصرف کند. ولی نشد. شوکت به آقا دل بسته بود و می خواست به هر ترتیبی شده به همسری او در آید.

«ن الدوله» ناچار تن به رضایت داد و تنها دخترش را، دختری که همه دلبستگی هایش به او بود به عقد جوان گمنام و ناشناس و فقیری مثل آقا در آورد.

داستان شگفت پیرمرد به اوج خود رسیده بود. اوجی از هیجان... و من کم کم دچار سرگیجه می شدم. دچار حالتی می شدم که قابل وصف نیست. تمام قدرتم را در گوش هایم متمرکز ساخته بودم تا بهتر بشنوم. تا کلمه ای را نشنیده نگذارم.

پیر مرد ادامه داد:

- «ن الدوله» دست آقا را گرفت. حالا دیگر آقا داماد «ن الدوله» بود و او می بایست این جوان را به مقام برساند، شهرت و کیا و بیا برایش فراهم کند. آقا را وارد دستگاه خودش ساخت و او را به تدریج جلو برد. پیش برد. هر سال یک مقام بالاتر و هر سال یک حقوق بیشتر. آقا هم زرنگ بود، زیرک و هوشیار بود و

به خوبی می توانست از موقعیت استفاده کند. دیگر کم کار به جایی رسیده بود که خود آقا در قدرت و شهرت دست کمی از «ن الدوله» نداشت. اما آقا جاه طلب تر و حریص تر از آن بود که به همین اکتفا کند. حالا دیگر آقا را قدرت و مقام قانع نمی کرد. او پول می خواست. ثروت می خواست. طلا می خواست و برق زر و سیم بود که هوشش را فرو می نشاند. تصادف نیز به کمک آقا آمد و «ن الدوله» یک روز غروب که روی تخت فرش کرده در باغچه بزرگ قلهکش نشسته بود و آرام آرام مشروب می خورد، سگته کرد و مرد! خبر مرگ «ن الدوله» بزرگ ترین مژده برای آقا بود، او که از قدرت «ن الدوله» می ترسید و نمی توانست به نقشه های که داشت جامه عمل بپوشاند، اینک دیگر پیش روی خودی نداشت. به خصوص که تمام ثروت بی حساب «ن الدوله» که پیش مردم به قارون معروف بود به تنها دخترش شوکت رسید و به فاصله یک سال آقا با طرح نقشه حساب شده و تنظیم چند سند قلابی تمام این ثروت را به خود منتقل کرد و شکوت را که حامله بود، طلاق داد! شوکت بسیار تلاش کرد تا شاید دل آقا را به دست آورد و چون مایوس شد و فهمید آقا عاشق یک دختر جوان و فوق العاده زیبا شده است، کوشید با کمک دوستان پدر و اقوام و خویش هایی که کم و بیش قدرتی داشتند ثروت از دست رفته را مجدداً به چنگ آورد. اما آقا دیگر هیولا شده بود. نمی شد با او جنگید. هیچکس جرات نداشت به خاطر بیوه زنی زشت به آقا اعلان جنگ بدهد و تمام کوشش های پشت پرده نیز وقتی آقا وزیر عدلیه شد، خاتمه یافت و شوکت ناچار زانوی غم به بغل گرفت و به گوشه ای خزید و با ماهیانه اندکی که دائیش به او می داد به زندگی پرداخت و تمام امیدش را به پسر کوچکش بست تا روزی که شاید این پسر بتواند انتقام او را از آقا بگیرد.

مثل آدم خای مست، با گيجی و گنگی گفتم:

- منظورت را نمی فهمم... اصلاً نمی فهمم... چه می خواهی بگویی؟

پیرمرد لبش را به دندان گزید و گفت:

- درست فهمیده اید. بله منظورم همان است که شما فکر کرده اید. این پسر کوچک همان نیاز بود. نیازی که می خواست انتقام مادرش را بگیرد و ثروتش را به او باز گرداند.

فریاد کشیدم:

- پس نیاز برادر بهار و باران بود؟

پیرمرد گفت:

- بله، نیاز برادر باران و بهار بود.

دیوانه وار پرسیدم:

- پس باران با برادرش ازدواج کرده بود؟

پیرمرد با تأثر جواب داد:

- بله باران با برادرش ازدواج کرده بود و من وقتی موضوع را فهمیدم نزدیک بود بیهوش روی زمین بغلتم. حالا نمی دانستم چه کار کنم؟ چگونه می توانستم این موضوع تازه را به بهار و باران اطلاع دهم؟ آیا اگر به آنها می گفتم که نیاز برادرشان است و قصد دارد انتقام مادرش را از آنها بگیرد باور می کردند؟ حتماً نه... پس چاره ای نداشتیم جز اینکه صبر کنم و منتظر بمانم تا گذشت زمان راه حلی به من نشان دهد.



وقتی باران و نیاز از ماه عسل بازگشتند، نیاز مرا که مشغول آوردن چمدانها از اتومبیل به خانه بودم صدا کرد و گفت:

- هم من و هم باران بسیار متأسف هستیم که ناچار هستیم به خدمت شما در این خانه خاتمه بدهیم!!

خون به صورتم دوید. یک لحظه تصمیم گرفتم خود را روی او بیاندازم و

آنقدر گلویش را بفشارم تا خفه شود. اما به هر ترتیبی بود خود داری کردم. او حرفش را ادامه داد:

- در این سفر باران برای من تعریف کرد که شما مستخدم نیستید، بلکه مرد تحصیل کرده ای می باشید که به خاطر وفاداری به پدر باران اینجا مانده اید. باز هم جواب ندادم و در سکوت کامل به او نگریستم. او اضافه کرد:

- وفاداری شما قابل تحسین است، اما من و باران به هیچ وجه راضی نمی شویم که زندگی و آینده شما را تباه کنیم.

باران که تا آن موقع از داخل اتاق به حرف های نیاز گوش می داد کم کم جلو آمد و کنار نیاز ایستاد. نیاز ادامه داد:

- به همین دلیل می خواهم، به نحو بسیار جالبی که حتماً دور از انتظار شماست این همه وفاداری را جبران کنیم. من شنیده ام که مرحوم بهار تمام ثروتش را به شما منتقل کرده است و از شما خواسته که پس از آنکه باران بچه دار شد این ثروت به بچه باران منتقل کنید، درست است؟

با صدایی لرزان که کلماتش در دهانم می شکست جواب دادم:
- بله... درست است.

گفت:

- بسیار خوب... من خوشوقتم که به شما بگویم باران... حامله است. این حرف مثل پتکی در مغزم پایین آمد. لرزیدم. به باران نگاه کردم تا صحبت ادعای نیاز را دریابم. می دانستم که بچه دار شدن باران برخلاف نقشه نیاز است. او می خواست باران را بکشد. بنابراین دلیلی نداشت که باران حامله باشد. از طرفی نفرت و وحشت بر قلبم چنگ انداخته بود. خواهر و برادری با هم ازدواج کرده و بچه دار شده بودند. درست است که باران این موضوع را نمی دانست، نیاز که می دانست این زن خواهرش می باشد. شاید هم واقعاً خبر نداشت، شاید هم مادرش حقیقت ماجرا را به او نگفته بود تا او راحت تر و ساده

تر بتواند انتقام بگیرد. سرم گیج رفت. روی چشم هایم پرده سیاهی کشیده شده بود. دهانم تلخ و بد مزه بود. همه‌ی ای تند پر آشوب و وحشی در مغزم هیاهو به پا کرده بود. نیاز که سکوت مرا دید گفت:

- بله... من و باران می خواهیم از شما خواهش کنیم که ثروت بهار را طبق وصیت او به باران منتقل کنید و در عوض پاداش مناسبی بگیرید، پاداشی که می تواند شما را به تمام آرزوهایتان برساند و آینده تان را تامین کند، موافق هستید؟

چون فکرم کار نمی کرد. چون نمی توانستم تصمیم بگیرم. چون قادر نبودم در همان لحظه تمام جوانب کار را بررسی کنم گفتم:

- به من ۲۴ ساعت مهلت بدهید. باید بیشتر در این مورد فکر کنم.

نیاز با خوش رویی گفت:

- آه دوست من مانعی ندارد. هر طور که می خواهید عمل کنید.

خسته و کوفته و مایوس به اتاقم رفتم. بر سر دو راهی کشنده ای اسیر شده بودم. اگر با این کار موافقت نمی کردم نیاز نقشه قتل باران را به تاخیر می انداخت و من نمی توانستم ماسک از صورت او بردارم و چهره اصلیش را به بهار و باران نشان دهم. اگر موافقت می کردم که خودم می دانستم اسناد بهار قلابی است و اعتباری ندارد و ممکن بود در محضر موضوع فاش شود و راز خودکشی بهار برملا شود. در مرداب تردید فرو رفته بودم. بی آنکه امیدی به نجاتم باشد. در دنیای متلاطم درون من طوفانی سهمگین آغاز شده بود و زورق کوچک بی بادبان افکار مرا بر این امواج خروشان و دیوانه ساحل نجاتی نمی یافت. کرانه ای از دور پیدا نبود و طوفان، طوفان لعنتی وجود نیاز هر لحظه شدیدتر و سهمگین تر می وزید و این زورق بی بادبان را بیشتر با خطر نیستی و نابودی روبرو می ساخت. سرافکننده و مشوش و اندوهگین از آنجا خارج شدم. حالا تکلیف چه بود؟ چه می بایستی بکنم؟ یک بار دیگر ناچار بودم به سراغ بهار روم و همه چیز

را برایش اعتراف کنم. بگویم که نیاز برادر شماست. بگویم که باران به عقد برادرش در آمده و از او حامله شده است. بگویم که آنها از من ثروت تو را می خواهند. ثروتی که خیال می کنند اینک در جنگ من است.

سرانجام به خانه عمه بهار رفتم. خدایا... این بهار چقدر شکسته و فرتوت شده بود؟! طی همین چند روز مانند این بود که قرنی بر او گذشته است. قرنی پر از پاییز حرمان و زمستان تلخ و اندهناک... قرنی بدون بهار... روی پیشانیش دو شیار عمیق و دراز دهان گشوده بود و کنار ابروهایش مانند زنی که از بستر زایمانی هولناک برخاسته و یا از شکنجه گاهی وحشتناک بیرون آمده به نحوی غریب پایین افتاده و زشت و غم انگیز شده بود. به من نگاه کرد که دیگر توانی نداشتی، که چون خود او شکسته و غرق شده و نا امید بودم. آن وقت با خنده ای پوچ و تهی مانند خنده ای که بر لبهای جسدی سرد و بی روح برای ابدیت نقش می بندد گفت:

– آنها خوشبختند؟

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

– نیاز دومین مرحله نقشه اش را آغاز کرده است.

رنگ پریده اش به زردی گرایید. تکانی خورد و به تندی پرسید:

– چطور مگه؟ «امیر خله» را به خانه آورده است؟

پاسخ دادم:

– هنوز نه!

مثل کسی که آرام شده است، نفس بلندی کشید و پرسید:

– پس چی؟

گفتم:

– آنها ثروت شما را از من می خواهند. ثروتی که طبق آن اسناد قلابی به من

منتقل شده است.

دسته‌هایش را که سخت می لرزید، به هم قلاب کرد و گفت:

- کی؟ باران یا نیاز؟

با عصبانیت گفتم:

- هر دوشان... چه فرقی می کند؟ به من ۲۴ ساعت مهلت داده اند تا ثروت

شما را به آنها بازگردانم.

گفت:

- اگر امتناع کنی چی؟

غریدم:

- نمی توانم امتناع کنم.

با تعجب سوال کرد:

- چرا؟ آخر چرا؟

بی پروا دستش را گرفتم و گفتم:

- گوش کن بهار... دیگر وقت آن رسیده است که من همه چیز را پیش تو

اعتراف کنم. دیگری بازی بس است. تو باید...

حرف مرا قطع کرد، دستش را از دسته‌های من بیرون کشید و آمرانه گفت:

- پرسیدم چرا نمی توانی از دادن ثروت من به آنها خودداری کنی؟

جواب دادم:

- چرا متوجه نیستید؟ آن وقت آنها از من شکایت می کنند که طبق وصیت

شما و طبق اسناد و مدارکی که موجود است من به شرایط وصیتنامه شما عمل

نکرده ام و وقتی شکایت کنند و کار به دادگاه بکشد آن وقت راز شما فاش می

گردد. معلوم می شود که همه آن اسناد قلابی است. حتی معلوم می شود که شما

نمرده اید و همه چیز قلابی بوده است.

کمی فکر کرد و گفت:

- آنها نمی توانند شکایت کنند.

پرسیدم:

- چرا این طور فکر می کنید؟

جواب داد:

- برای اینکه طبق وصیت نامه من وقتی تو می توانی ثروت مرا به باران منتقل کنی که او فرزندی داشته باشد در حالی که حالا ندارد.

بی آنکه متوجه باشم، اعتراف من چه ضربه سنگینی ممکن است بر روحیه او وارد کند، گفتم:

- ولی باران فرزندی در راه دارد.

مثل برق گرفته ها بر جای خود خشکش زد. دهانش نیمه باز ماند. چشم هایش از حدقه بیرون پریده و حالتی وحشتناک به خود گرفت. فکر کردم هم اکنون دچار سکت قلبی خواهد شد. چند دقیقه به همان حال هول انگیز ماند و بعد مثل کسیکه با خودش حرف می زند با ناباوری گفت:

- حامله است؟ حامله است؟ از کی؟ از نیاز...؟

دیگر موقع آن رسیده بود که همه چیز را به او بگویم. حرف بزنم. اعتراف کنم و به همین دلیل بدون پرده گفتم:

- بله از نیاز... یعنی از برادرش.

فریاد کشید:

- تو دیوانه ای!

با صدای بلند جواب دادم:

- نه... من دیوانه نیستم. شما دو خواهر دیوانه اید. دو خواهر که چشمهایتان را بسته اید و اطرافتان را نمی بینید و هر روز یک بازی تازه آغاز می کنید. راستی هیچ وقت فکر کرده اید که چرا نیاز با شما ازدواج نکرد؟ یا چرا با هر دوی شما عشق بازی نمود؟ چرا به شما به دروغ گفت زن دارم؟ در حال که دیدید زن نداشت و متوجه شدید که بلافاصله پس از مرگ قلبی شما با باران ازدواج کرد؟

بله شما دیوانه هستید که هیچ وقت از خود نپرسیده اید علت دشمنی نیاز با شما دو خواهر چیست؟ مگر نه اینست که شما دو خواهر از هر نظر شکل همدیگر هستید؟ مگر نه اینکه حتی نزدیک ترین آشنایان و حتی خود من بسیاری از اوقات شما دو نفر را با هم اشتباه می کنم؟ پس دلیلش چه بود که دست رد به سینه شما زد؟

بهار به گریه افتاد. با صدای بلند می گریست و فریاد می زد:
- بگو... می خواهم بدانم... همه چیز را بگو.
با صدای رسا گفتم:

- اگر به عمه خود اعتماد دارید، او را صدا کنید و بپرسید و مجبورش کنید برایتان تعریف کند که پدرتان این همه ثروت را از کجا آورده است. همه این پول ها متعلق به مادر نیاز است. بیاید تحقیق کنید. از این برج عاج خود، از این گوشه تاریک خود بیرون بیاید تا خورشید حقایق را ببینید. مسلم است که تا وقتی مثل یک جغد در این مخروبه تاریک نشسته اید، جز تاریکی چیزی نخواهید دید.

از جا بلند شد شتاب زده، خشمگین، دیوانه و سراپا هیجان، می لرزید. نیروی عظیمی او را به خروش آورده بود. فریاد زد:
- عمه جان... عمه جان.

عمه پیرش که فوق العاده فرتوت و خمیده بود وارد اتاق شد. بهار مانند پلنگی خشمگین به طرف او پرید و با صدای بلند پرسید:

- راست است که پدرم قبل از مادر من زن دیگری نیز داشته است؟

پیرزن که از فرط ناتوانی روی زمین نشسته بود با سادگی گفت:

- مگر خبر نداشتید؟ من خیال می کردم پدرتان سفارش لازم را در موقع مرگ کرده است.

بهار جیغ کشید:

- چه سفارشی؟ سفارش کی را؟

زن پیر با صداقت جواب داد:

- سفارش شوکت الدوله را.

بعد هم بلافاصله اضافه کرد:

- آخر مادر جان، پدر خدا پیامرzt خیلی با او بد کرد، می دانی مادر تو خیلی قشنگ و زیبا بود. دور از جان تو درست مثل حالای تو بود. وقتی پدرت او را دید عقلش را از دست داد و بعد...

پیر زن نگاه تندی به من انداخت. بهار که گویی متوجه نگاه او و معنی این نگاه نشده بود گفت:

- بگو عمه جان... او که می دانی غریبه نیست... بگو.

پیر زن آهی کشید و ادامه داد:

- بله دیگه... پدرت خدا رحمتش کند، زرنگ بود. فوت و فن کار را خوب می دانست، ثروت شوکت الدوله را بالا کشید... تو که اخلاق پدرت را می شناختی... هر کاری دلش می خواست می کرد.

بهار که از پای در آمده و برای نیافتادن دستش را به دیوار گرفته بود پرسید:

- شوکت الدوله از پدرم بچه هم داشت؟

پیرزن فکر کرد و گفت:

- می دانی مادر جان؟ شنیدم که وقتی او را طلاق داد حامله بود. دیگر بعد از آن خبری ندارم. یک موقع هم شنیدم که پدرت بعد از فوت مادرت گاهی سراغ او را می گیرد و به او پول می دهد.

بهار روی زمین نشست. به دیوار تکیه داد. دانه های درشت عرق به پیشانی می غلتید و پایین می آمد. روی چشمهایش را پرده ای از خون گرفته بود. نفس نفس می زد. سینه اش با شدت بالا و پایین می رفت. لحظاتی چند در سکوتی سنگین و عمیق گذشت. این لحظات طوری سپری شد که گویی نزدیک

است عمر جهان به پایان برسد. بعد ناگهان حالت چندین ماه پیش خود را باز یافت. اراده و تصمیم، تحکم و بزرگ منشی از چشم هایش خوانده شد. مانند فرماندهی گردید که تصمیم به حمله می گیرد. رویش را به طرف عمه اش کرد و با لحنی آمرانه گفت:

- خواهش می کنم ما را تنها بگذارید.

عمه اش همان طور که متعجب وارد اتاق شده بود، مبهوت بیرون رفت. آنوقت بهار بی مقدمه از من پرسید:

- تو... بگو ببینم چرا دنبال کشف این راز بودی؟ تو چرا زندگی و جوانیت را در خانه ما تلف کردی؟ تو چرا این گونه وارد ماجراها شدی؟
شانه بالا انداختم و گفتم:

- چرا به فکر این سوال افتاده اید؟

خندید، خنده ای عجیب و هراس انگیز، بعد با خشم غرید:

- برای اینکه دیگر بیدار شده ام. چشم هایم را گشوده ام و می خواهم اطرافم را بهتر ببینم.
با کمی شتاب جواب دادم:

- می دانی که من زندگی خود را مدیون پدر شما می دانم.

خنده اش تبدیل به قهقهه شد. قهقهه ای خالی از هر گونه رنگ و نشاط انسانی. این قهقهه در گوش من صدای زوزه گفتار را داشت. مانند این بود که گرگ گرسنه مرگ از پشت پنجره دندان هایش را نشان می دهد. آن وقت با لحن زننده ای گفت:

- مسخره! من دیگر فریب نمی خورم! وفاداری؟ وفاداری به چی؟ به مرده! مرده ای که اکنون استخوان هایش هم پوسیده است؟ زودباش راست بگو... چرا این همه مدت را در خانه ما مانده ای، تو که می توانستی به تحصیلات ادامه دهی، تو که می توانستی برای خود شغل آبرومندی در یکی از ادارات دست و پا

کمی و حتی تو که می توانستی به آرزوهای پدرم جامه عمل بپوشانی و مرد سیاست شوی، چطور حاضر شدی در لباس یک پیشخدمت باقی بمانی؟ در حرف هایش رنگی از جنون دیده می شد. به نظرم می رسید که در آن چند لحظه سکوت سنگین، در همان لحظاتی که انگار دنیا داشت به پایان می رسید. او عقل خود را از دست داده است. معهذاً من هم به لحظه موعود رسیده بودم. لحظه ای که می بایست اعتراف کنم که عاشق بارانم و همه این خفت و خواری را به خاطر عشق او تحمل کرده ام. وانگهی چاره ای نبود. زندگی همه ما به نقطه ای رسیده بود که دیگر جز بن بست، جز دیوار بلند سدی عظیم چیزی نمی دیدم. پس چرا سکوت کنم و نگوییم؟ در حالی که خیره خیره نگاهش می کردم و می اندیشیدم آیا این دختر عقلش را از دست نداده است گفتم:

- پس می خواهید حقیقت را بدانید؟

جواب داد:

- بله... حقیقت محض را.

پرسیدم:

- ناراحت نمی شوید؟

طوری نگاهم کرد که یقین نمودم دچار شوک عصبی شده و فکرش درست کار نمی کند و با تمسخر و استهزا گفت:

- ناراحت؟ از تو مسخره؟ حرفت را بزن مستخدم بی نوا!

چنان تحقیری در کلماتش وجود داشت که من تا آن روز نظیرش را یاد نداشتم. از روی عصبانیت و خشم پاسخ دادم:

- برای اینکه این مستخدم بی نوا، این مرد مسخره نیز عاشق است!

حیرت زده گفت:

- عاشق؟ عاشق کی؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- عاشق باران!

از جا پرید. به طرف من حمله کرد. به صورتم چنگ کشید. گریبانم را گرفت و گفت:

- تو هم عاشق باران هستی؟ باران... باران... من نمی فهمم این باران لعنتی چه چیز بیشتر از من دارد که همه عاشق او می شوند؟

آرام دست هایش را از گریبانم باز کردم و گفتم:

- شما حالتان خوب نیست.

با خشم فریاد زد:

- بر عکس، حالم از همیشه بهتر است.

به طرف در راه افتادم و گفتم:

- معهذا بهتر است وقت دیگری را برای ملاقات با شما بیایم.

با عصبانیت گفت:

- صبر کن، کجا می روی؟ باید با هم حرف بزنیم.

پاسخ دادم:

- دیگر همه چیز به پایان رسیده است. ما به بن بست رسیده ایم. پیش روی

ما سدی است که گذشتن از آن ممکن نیست باید بروم باران را ببینم و همه چیز

را به او بگویم. به او بفهمانم که با برادرش ازدواج کرده است. به او بگویم که تو

زنده ای و همه آن اسناد قلبی است و من قادر نیستم طبق یک مشت اسناد

قلبی... همه آن چیز ها را که کشف کرده ام بگویم و بعد ببینم چه پیش می آید.

بهار باز خندید. همان قهقهه شوم و تهی و نفرت انگیز را که صدای زوزه

کفتار را به یاد آدم می آورد و دندانهای گرگ گرسنه مرگ را پیش روی انسان

مجسم می ساخت. با تعجب گفتم:

- چرا می خندی؟

جواب داد:

- صحنه جالبی است، مگر نه؟

پرسیدم:

- کدام صحنه؟

صدای خنده اش را بلند تر کرد و گفت:

- صحنه آمدن من به خانه! وقتی نیاز و باران در آغوش هم فرو رفته اند، من ناگهان در اتاق را باز کنم... آه خدای من به آنها چه حالی دست خواهد داد. خیال می کنند دچار کابوس شده اند و یا روح مرا می بینند. صبر کن... من هم الان با تو می آیم.

وحشتزده التماس کردم:

- نه... این کار را نکنید. این کار خطرناک است. ممکن است باران دیوانه شود. ممکن است قلبش حرکت باز ماند. من باید او را آماده کنم. باید ذهنش را روشن کنم...

مصمم و با اراده گفت:

- نه... دیگر بازی بس است. من اکنون با تو به خانه باز می گردم هر چه باشد نیمی از آن خانه متعلق به من است.

به طرفش رفتم و باز التماس کردم:

- گوش کن بهار... تو اگر می خواهی انتقام بگیری باید از نیاز بگیری نه از خواهرت. باران چه گناهی کرده است؟ تو که می دانی او معصوم و پاک و فریب خورده است. این نیاز، این مار خوش خط و خال همان گونه که تو را فریب داد او را نیز فریب داد. پس کاری نکن که او لطمه ببیند. بهار فریاد کشید:

- من نمی فهمم تو چه می گویی. من می خواهم به سر خانه و زندگیم باز گردم. چطور ممکن است این کار من به باران لطمه بزند؟ از دو حال خارج نیست. یا او مرا دوست دارد و از مرگ من اندوهگین است که در این صورت اگر بفهمد

من نمرده ام و زنده ام خوشحال می شود و به طرف من می پرد و مرا در آغوش می کشد و قلبش را شادمانی فرا می گیرد، یا برعکس آن طور که من تصور می کنم دشمن است. از مرگ من خوشحال است. خوب در آن صورت بهتر است از دیدن یک مرده از گور گریخته وحشت کند سخته کند بمیرد و...

با اوقات تلخی حرفش را بریدم و گفتم:

- این طور که تو فکر می کنی نیست. او چه تو را دوست بدارد و چه دشمن تو باشد از دیدن تو دچار شوک خواهد شد. آخر فکرش را بکن کسی را که آدم مدتهاست مرده می پندارد، کسی که سر خاکش رفته و فاتحه خوانده است. کسی را که در مجلس ترحیم او شرکت کرده ناگهان در مقابل خود ببیند، اگر اعصابش از فولاد و قلبش از سنگ هم باشد باز در مقابل چنین حادثه ای کنترل خود را از دست خواهد داد.

بهار مثل اینکه فکر تازه ای به مغزش رسیده باشد ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- من پیشنهادی دارم.

فهمیدم باز نقشه ای کشیده است. پرسیدم:

- چه پیشنهادی؟

جواب داد:

- بیا با هم معامله ای کنیم!

همچنان خونسرد و آرام گفتم:

- چه معامله ای؟

با لحنی قاطع مثل اینکه به آنچه می گوید ایمان دارد و قطعی می پندارد گفت:

- من باران را به تو می رسانم. به همسری تو در می آورم.

ضربان قلبم تند شد. خون به صورتم دوید، داغی تندی را زیر بدنم احساس

کردم. می دانستم که بهار وقتی تصمیم به کاری می گیرد، به هر ترتیبی که هست آن را انجام می دهد. خوب من عاشق بودم. یک عاشق دیوانه... باران را می پرستیدم و طبیعی بود که برای رسیدن به او حاضر بودم دست به هر کاری بزنم. بخصوص که حالا بهار، بهار مصمم و با اراده، بهاری که چون یک مدیر با تجربه هر کاری را به نحو احسن انجام می داد، تصمیم به اینکار گرفته بود. با حالتی تب کرده و گنگ گفتم:

- در مقابل چه می خواهید؟

دقیقاً به چشمهایم نگاه کرد، لبخندی محو و دور و گنگ را روی لبهایش احساس می کردم. مثل کاسبی که می خواهد نرخ جنس خود را بالا ببرد گفت:

- می دانی باران چه ارزشی دارد؟ یک تکه جواهر است. یک پارچه طلاست. زیباست. قشنگ است و نمی دانی چیست، تو هم هیچ وقت او را برهنه ندیده ای. مانند این است که بدنش را [ارودن] یا [میکل آنژ] از سنگ مرمر تراشیده است... آه... همیشه، همیشه بدنش رایحه عطر گل یخ را دارد. نمی دانی چه عطر کهنه مست کننده ایست..

با خشم گفتم:

- بگوئید چه می خواهید؟ در مقابل باران چه می خواهید؟

مانند اینکه اصلاً صدای من را نشنیده است ادامه داد:

- سحر کننده است. انسان در آغوشش جادو می شود. من به نیاز حق می دهم که به خاطر او دست به هر کاری بزنم... خوب می دانی که باران به سادگی حاضر نخواهد شد با یک مستخدم منزل پدرش ازدواج کند.

فریاد زدم:

- شما هم می دانید که من مستخدم نیستم...

او این حرف را هم ندیده گرفت و همچنان حرف زد:

- پس فقط من می دانم که چگونه می توان او را راضی کرد، او در مقابل پول

بی اراده است... حتماً نیاز خود را پیش او میلیونر جا زده است که...

خشمگین گفتم:

- او می دانست که نیاز یک معلم ساده و بی چیز است و آهی در بساط ندارد...

بهار ادامه داد:

- ولی تو چه کار داری؟ تو چه می دانی؟ من که خواهرش هستم. او را بهتر از هر کسی می شناسم. من می دانم که او را چگونه باید راضی کرد. من نقاط ضعف روح او را می شناسم و از همان راه وارد می شوم... من تمام ثروتم را به او می بخشم تا در مقابل حاضر به ازدواج با تو شود.

تقریباً فریاد کشیدم:

- خوب از من چه می خواهید؟

قهقهه زد:

- از تو هیچی! آخر تو که چیزی نداری تا به من بدهی. تو در هفت آسمان هم یک ستاره نداری تا به من بدهی..

خیال کردم که دارد مسخره ام می کند. تصور کردم این دختر که اکنون بدون شک جنون مثل سرطانی در مغزش ریشه دوانده است، با تحقیر و تمسخر من لذت می برد، دندان هایم را به هم فشردم و گفتم:

- شوخی بی مزه و بی جایی بود.

رو در روی من ایستاد و با حالت جدی و مصمم گفت:

- شوخی نمی کنم. همه آنچه که گفتم حقیقت دارد، می فهمی؟ من باران را به عقد تو درمی آورم.

حرفش آنقدر جدی و آنقدر قاطع بود که باور کردم و گفتم:

- ولی باران شوهر دارد و رسماً به عقد نیاز در آمده، من چگونه می توانم یک زن شوهر دار را به عقد خود در آورم؟ تکلیف نیاز چه می شود، او به این آسانی

حاضر به طلاق باران نمی شود.

با لحنی وسوسه انگیز گفت:

- هان؟ تازه داری متوجه می شوی.. چند دقیقه پیش از من پرسیدی. در مقابل باران از تو چه می خواهیم! حالا به تو می گویم، از تو لیاقت و عرضه می خواهیم. می فهمی؟ لیاقت و عرضه... باید ثابت کنی که لیاقت داشتن همسری مثل باران را داری...

با استیصال جواب دادم:

- نمی فهمم... از حرف های شما چیزی سر در نمی آورم... این لیاقت و شایستگی را چگونه باید به اثبات برسانم.

سرش را جلو آورد. مانند ابلیسی که انسان را فریب می دهد و با زمزمه های فریبنده اش آدم را از راه راست منحرف می کند گفت:

- با کشتن نیاز!

سرم گیج رفت. روی چشم هایم پرده سیاهی کشیده شد. مثل اینکه روی سرم کاسه ای مذاب ریخته شد و درونم مانند آتشفشانی که دهان گشوده است، می غرید و می جوشید. همه می غریب در گوشم هیاهو به پا کرده بود. تصور کردم عوضی شنیده ام... شاید منظورش این نبود، شاید می خواست راه حل از سر باز کردن نیاز را خودم پیدا کنم. انگار از خواب بلند شده ام و در خواب صدایی شنیده ام که مطمئن نیستم که اساساً صدایی بوده است یا نه؟ پرسیدم:

- چه گفتید؟

محکم جواب داد.

- گفتم اگر راست می گویی و عاشقی، اگر می خواهی عشقت را به باران ثابت کنی، اگر می خواهی باران را داشته باشی، همسرش باشی و در آغوشش بخوابی باید نیاز را بکشی... خفه اش کنی... جانش را بگیری... نفسش را ببری، آن وقته همه ما راحت می شویم و به آرزوهایمان می رسیم. دوباره زندگی خوش

گذشته را از سر می گیریم. با این تفاوت که دیگر تو رنج نخواهی برد و باران را در آغوش خواهی داشت.

به نظرم رسید که در خوابی عمیق فرو رفته ام. در این خواب می بینم که در باغی وسیع و بزرگ هستیم. باغی که پر از گل‌های وحشی قشنگ، نیلوفر های آبی، دریاچه های بزرگ، درخت های سر به فلک کشیده سبزه زارهای وسیع و هوایی لطیف که عطر کهنه ای در آن موج می زند. روی چمن های کنار دریاچه خوابیده ام و به آسمان می نگرم که با وجود اینکه روز است پر از ستاره است. باران درون زورقی نشسته است و پارو می زند. من نیز سوار زورق می شوم و باران را تنگ در آغوش می گیرم و لبهای تشنه ام را بر لبهایش می گذارم، در همین وقت هر دو متوجه بهار می شویم که با آهنگ جادویی یک والس عجیب روی دریاچه، روی امواج ملایم آب می رقصم، می چرخم، پیش می آید، با دست بوسه ای برای ما می فرستد و دور می شود. بعد همه چیز در مه فرو می رود. مه های سفید و بنفش و آبی و قرمز. این مثل بستری وسیع می ماند. من و باران بلند می شویم و از زورق پیاده می گردیم و در آغوش هم روی این مه که تا ابدیت دامن گسترده است غلت می زنیم...

با صدای بهار به خود آمدم:

- خوب... حرف بزن... چرا به خواب رفته ای، موافق هستی؟ با این معامله پر سود که از هر جهت به نفع توست موافقی؟

بی اختیار سر تکان دادم:

- بله موافقم.

بهار فریادی از شادی کشید و دست هایش را دور گردن من حلقه کرد و گفت:

- او را می کشی؟

مثل اینکه نیاز الان در مقابل من ایستاده و من مشغول فشردن گردن او

هستم، دندان هایم را فشردم و با غیظ گفتم:

- بله، می کشم. با دست های خود او را می کشم.

گونه ام را بوسید و فریاد زد:

- همه ما را نجات دادی. می دانستم. می دانستم که تو مردی لایق و شایسته

ای. خوب کی شروع می کنی؟

بی آنکه در این مورد فکری کرده باشم گفتم:

- همین امشب!

مرا بیشتر به خود فشرد و گفت:

- با این کار علاوه بر باران من را هم به دست می آوری. هر وقت بخواهی من در اختیار تو خواهم بود.

لحنش وسوسه انگیز، اغواگر و فریبنده بود. زمزمه کرد:

- اگر بخواهی... اگر بخواهی. همین حالا.

او را از خود دور کردم. می دانستم که حواسش جمع نیست. یا حداقل در آن لحظه فکرش درست کار نمی کرد. گفتم:

- صبر کن. باید بروم... می خواهم مقدمات کار را فراهم کنم.

از پیش او بیرون آمدم. خیلی فکر کردم. در خیابان ها راه رفتم و فکر کردم. اندیشه کشتن نیاز چنان در من قوت گرفته بود که اینک پس از گذشت آن همه سال وقتی به آن می اندیشم دچار تعجب می شوم. شاید از کینه دیرینه ای بود که از او در دل داشتم. شاید به راستی عشق باران مرا دیوانه کرده بود. این فکر، فکر نابود کردن نیاز چنان در دل و روح و جان من ریشه دوانده بود که انگار سال ها به این موضوع فکر می کنم. هر چه تاریکی بیشتر می شد، این فکر در من قوت بیشتری می گرفت. انگار نیروی فوق العاده ای مرا تقویت می کرد که به هر ترتیبی است این کار را انجام دهم.

یک وقت به خودم آمدم که پشت در اتاق باران و نیاز بودم! نیمه شب... از آن

نیمه شب های ظلمات وحشتناک... هیچ ستاره ای در آسمان دیده نمی شد. هیچ برگی نمی جنبید. هیچ حشره ای در آسمان پرواز نمی کرد. صدای هیچ پرنده شبگردی به گوش نمی رسید. سکوت و سکون جهان را فرا گرفته بود. دستگیره را پیچاندم و پیش رفتم. صدای قلب دیوانه ام که شتاب زده خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید می شنیدم. درون تاریکی چیزی را نمی توانستم تشخیص دهم. حتی صدای تنفس آنها را نمی شنیدم. باز هم جلو رفتم. وقتی به یکی دو قدمی تخت رسیدم، چند لحظه برجای خود ماندم تا هیجان و اضطرابم کمی آرام شود. می ترسیدم نیاز از صدای طپیدن قلبم که مانند طبل تهی غرا صدا می داد بیدار شود. به هیچ چیزی فکر نمی کردم. به هیچ چیزی نمی اندیشیدم. اصلاً نمی دانستم بعد از کشتن نیاز چه پیش خواهد آمد؟ دوباره به راه افتادم. از پنجره ای که کنار تخت بود نور یکی از چراغ های باغ به داخل می تابید. این نور آنقدر بود که من تشخیص دهم که باران در کدام طرف و نیاز در کدام قسمت تخت خوابیده است. درست بالای سر آنها بودم تازه به فکرم رسید که خوب حالا چگونه او را بکشم؟ تا آن لحظه حتی به آن فکر هم نرسیده بودم. اصلاً مثل آدم های هیپنوتیزم شده بودم. انگار بهار مرا هیپنوتیزم کرده و عقل و اراده ام را دزدیده بود. متکای باران توجهم را جلب کرد. باران طوری خوابیده بود که سرش روی متکا قرار نداشت. آهسته دست جلو بردم تا متکا را بردارم، باران دفعه‌تاً غلتي زد، با شتابی عجیب که از خودم بعید می دانستم و مانند روح روی زمین پایین تخت خوابیدم. این کار را با چنان سرعتی انجام دادم که شاید اگر باران بیدار هم بود نمی توانست بفهمد شخصی بالای سرش ایستاده بود. در این لحظات بود که می خواستم از تصمیم خود منصرف شوم. ولی چرخیدن نیاز و دست او که آرام در کمر باران قرار گرفت، دوباره به جان من آتش زد و هیولای حسد را در دلم بیدار ساخت. آهسته از جا بلند شدم این بار سر باران فاصله بیشتری با متکا داشت، متکا را برداشتم و ناگهان روی صورت نیاز گذاشتم و با

شدت تمام فشردم. نیاز تکان خورد سعی کرد. دست و پا زد. باران از خواب پرید و وحشتزده فریاد کشید... فریاد کشید. اما گوش های من چیزی را تشخیص نمی داد. تنها چیزی که می فهمیدم این بود که نیاز زیر دست و تنه سنگین من دست و پا می زند و مثل مرغ سرکنده خود را به این طرف و آن طرف می کوبد. صدای فریاد های وحشت زده باران در اتاق تاریک طنین می انداخت:

– قاتل... پست فطرت... جانی... او را نکش... او را نکش...

اما من این صداها را نمی شنیدم و نفرت پرده سیاهی روی چشم هایم، روی قلبم و روی عقلم کشیده بود. همین طور متکا را روی صورت نیاز فشار می دادم و هر لحظه نیز بیشتر بر فشار دستهایم می افزودم. وقتی نیاز از دست و پا زدن افتاد و خاموش و بی حرکت بر جای ماند، او را رها کردم، متکا را از روی صورتش برداشتم. صورتش سیاه شده بود چشم هایش یکی بسته و دیگری به وضع رقت انگیزی از حدقه بیرون زده بود. اثری از یک شکنجه وحشتناک، یک ترس مبهم و فوق العاده و سایه اوهام انگیزی از یک احساس شگفت و خارق العاده روی صورتش دیده می شد. تازه فهمیدم چه کرده ام. تازه از هیپنوتیزم مرموزی که مرا به آن قتل هول انگیز کشانده بود، خلاصی یافته بودم، شتابزده متوجه باران شدم. اما او بیهوش روی تخت افتاده بود. به هیچ وجه یادم نبود که او چگونه و کی بیهوش شد و آیا در آن تاریکی سیاه و قیرگون مرا شناخت یا نه؟ تمام بدنم می لرزید. عرق از سر رویم می چکید و حال کسی را داشتم که به او اطلاع داده بودند که تا دو ساعت دیگر جانش را خواهند گرفت. سر از پا شناخته از اتاق بیرون دویدم و همینکه در را گشودم، سینه به سینه بهار برخورد کردم. آرام ایستاده بود و لبخند بر لب داشت. بدون مقدمه فریاد زدم:

– او... او آنجاست!

در سکوت کامل به من نگاه کرد همچنان لبخند بر لب داشت. بلندتر از دفعه قبل فریاد کشیدم:

- من او را کشتم... می فهمی... من او را کشتم.

با خونسردی جواب داد:

- بله... همه چیز را دیدم.

آن وقت به قهقهه خندید و ادامه داد:

- کاش می توانستی حالت باران را، به هنگامی که مرا دید ببینی و احساس کنی! او که مشغول فریاد زدن کمک خواستن بود با دیدن من، صدا در گلوش خفه شد، بی اختیار چشم هایش را می مالید و خیال می کرد خواب می بیند و دچار کابوس شده است...

بهار با چنان لذتی از این حادثه سخن می گفت که انگار از یک شب نشینی لذت بخش، از یک مجلس رقص پر شور، از یک منظره زیبا سخن می گوید. با التماس گفتم:

- حالا... حالا من باید چه کار کنم؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- باید کمک کنی باران را به هوش بیاوریم و به او بفهمانیم با برادرش ازدواج کرده بود. باید به او ثابت کنیم که اگر نیاز کشته نمی شد، او به قتل می رسید. باید متوجه اش کنیم که تو چه خدمت بزرگی به او کرده ای. با لکنت جواب دادم:

- ولی... ولی من قاتلم... من مردی را کشته ام... دیر یا زود مامورین پلیس به سراغ من خواهند آمد و مرا... حرفم را قطع کرد و گفت:

- نه اشتباه می کنی... چه کسی می فهمد، تو چه کار کرده ای؟

عصبانی و خشمگین یک قدم به او نزدیک شدم و غریدم:

- چطور ممکن است نفهمند؟ مگر من پشه ای را کشته ام که کسی متوجه نشود. من یک انسان را، یک بشر را که تا چند ساعت قبل نفس می کشید،

زندگی می کرد، حرف می زد، راه می رفت را از پای در آوردم.
بهار به فکر فرو رفت. می فهمیدم که او عقلش را از دست داده است. برای
من یقین بود که او دچار یک اختلالات روحی شدید شده و نمی تواند چیزهایی
که در اطرافش می گذرد تشخیص دهد. معهذا می خواستم ببینم چه فکر می
کند و چه تصمیمی دارد. گفت:

- حالا داخل اتاق شویم تا ببینیم چه می شود کرد.
من جرئت نداشتم قدم به داخل اتاق بگذارم. دیدن جسد مقتول، برایم غیر
ممکن بود. آن یک چشم جسد که باز بود، انگار به نحوی مسخره مرا نگاه می
کرد و این نگاه به جانم آتش می زد. به همین دلیل هم آنجا پشت در اتاق
ایستادم و گفتم:

- من دیگر نمی توانم به این اتاق وارد شوم.
با لحن شگفت مثل کسی که به هیچ وجه از جریان اطلاعی ندارد و نمی داند
درون اتاق چه اتفاقی افتاده است پرسید:

- چرا؟ مگر داخل اتاق چه خبر است؟
دندان هایم را به هم فشردم و با غیظ گفتم:
- داخل اتاق یک جسد افتاده است. جسدی وحشتناک و هول انگیز... جسد
مردی که به دستور سرکار خانم به قتل رسیده است.

دیوانه وار در اتاق را گشود و به طرف تخت دوید و همان طور که به آن سوی
می رفت چراغ را روشن کرد. در زیر نور تند چراغ جسد رقت انگیز تر و شگفت
تر به نظر می رسید. چند لحظه ای بالای سر جسد ایستاد و بعد ناگهان شیون
کشید:

- وای خدای من... نیاز را کشته اند... مرد محبوب مرا کشته اند. قاتل ها...
پست فطرت ها چرا او را کشتید؟ مگر او چه کرده بود؟
و بعد سرش را روی سینه جسد گذاشت. سر و صورت جسد را غرق بوسه

ساخت و به شدت گریست. تلخ و اندهگین و تاثر انگیز، زار، زار... و در میان حق
حق گریه گفت:

- نیاز من... مرد محبوب من... مطمئن باش انتقام تو را خواهم گرفت... نه... تو
نمرده ای... نمی توانم باور کنم... تو نمرده ای... تو زنده ای. تو در کنار من زندگی
خواهی کرد... تا وقتی که من زنده ام نمی گذارم تو را از من دور کنند.

من در آستانه در ایستاده بودم و می لرزیدم. به این صحنه باور نکردنی نگاه
می کردم. چطور ممکن بود؟ چطور ممکن بود این اتفاقات شوم و پی در پی را
باور کنم. مگر باور انسانی چقدر گنجایش دارد؟ مگر یک نفر تا چه اندازه تحمل
حوادث عجیب و غیر منتظره را دارد... آیا واقعاً این بهار بود که روی جسد افتاده
و این چنین به تلخی می گریست؟ همان بهاری که مرا تشویق کرده بود؟ به بهای
خواهرش، به بهای در آغوش من انداختن باران، نیاز را بکشم؟ نه... خدای من...
نمی توانم باور کنم... خدایا مرا ببخش... این خانه نفرین شده است. شیاطین در
این خانه حکمفرمایی می کنند.



پیر مرد دیگر سکوت کرد. عرق از سر و رویش می چکید و بدنش چنان می
لرزید که من احساس می کردم هر لحظه ممکن است از روی صندلی فرو افتد.
دیگر سپیده در افق جوانه می زد و رنگ شیرینی صبح تابوت شب را بدرقه می
کرد. نمی دانستم چه مدت طولانی است که من پای سخنان این پیرمرد نشسته
ام. اما هر چه بود هنوز داستان او تمام نشده بود. هنوز من می بایست از
سرانجام این ماجرای شگفت مطلع شوم. قبل از اینکه من به سخن آییم، خود
پیرمرد دوباره شروع کرد:

- از اینجا به بعد دیگر حرفی برایتان ندارم... روز بعد هر دو خواهر با هم،
مثل اول صمیمی و یکرنگ و مهربان شدند و هر دو تصمیم گرفتند انتقام

معشوق از دست رفته را از من بگیرند! اولین اقدامشان این بود که به پلیس تلفن کردند و از آنها برای دستگیری من کمک خواستند. خوب چه می توانستم بکنم؟ آیا قادر بودم بعد از آن همه فداکاری فرار کنم و تا پایان عمرم این دو خواهر را نبینم؟ مگر نه اینکه من به خاطر عشق دست به چنین اقدامات جنون آمیزی دست زده بودم؟ پس حالا چگونه می توانستم فرار کنم.

مرا دستگیر کردند و بردند دادگاه، صریحاً اعتراف کردم که به خاطر عشق دست به این کار زده و نیاز را به قتل رسانده ام. دادگاه بلافاصله مرا محکوم به اعدام کرد و من از این حکم استقبال کردم. نه حرفی زدم نه اعتراضی نمودم و نه تقاضای فرجام کردم. اما در آخرین روزها، در لحظاتی که انتظار می کشیدم که بیایند و مرا به اعدام ببرند، به من اطلاع دادند که بر اثر رضایت مادر نیاز که در حقیقت شاکی خصوصی این قتل محسوب می شد از اعدام نجات پیدا کرده و به زندان ابد محکوم شده ام. هیچ کس نفهمید چرا مادر نیاز این کار را کرد اما من خوب می دانستم که او نمی خواهد من به این آسانی، به این سادگی بمیرم و راحت شوم. مگر نه اینست که مرگ پایان همه دردها و رنج هاست... او می خواست من زنده بمانم و رنج بکشم و چقدر نیز درست و صحیح حساب کرده و اندیشیده بود.

چون پس از پنج سال که در زندان بودم، به بیماری سرطان مبتلا شدم... سرطان... می فهمید آقا... بیماری سرطان... و می بینید که روزگار با من چه بازی ها کرده است... این بیماری مرا از پا انداخت، مرا شکست و نابود کرد و این چنین که شما می بینید مرا به پیرمردی فرتوت و ناتوان مبدل ساخت... شاید هم سرطان نبود، درد عشق بود... بیماری عشق از سرطان هم بدتر است... من در زندان شنیدم که دو خواهر صمیمانه با هم کنار آمده اند... باران تابلویی را که در ایتالیا یک نقاش از صورت نیاز تهیه کرده بود برداشته و به این تابلو دل خوش ساخته و با آن عشقبازی می کند و بهار... بهار نیز جسد نیاز را با هزینه ای

هنگفت مومیایی کرده و برای خود نگه داشته است. این دو خواهر شب های جمعه هر کدام پای یادگاری های خود یعنی بهار در پای جسد و باران در پای تابلو چنان شیون می کنند و زاری می کنند که انگار همان لحظه عزیزترین عزیزان خود را از دست داده اند... آقا من دو سال پیش از زندان آزاد شدم. چون پزشکان تأیید کرده بودند که من دیگر مدت زیادی زنده نخواهم ماند. به این خانه شوم، به این باغ نفرین شده بازگشتم و با این دو زن دیوانه زندگی می کنم. حالا دیگر به این وضع عادت کرده ایم. هر سه نفر به این وضع عادت کرده ایم... ناراحتی نداریم... اما شما... شما حالا می دانید که من از چی می ترسم آقا؟

بر پای ایستاد چهره اش حالت درنده خطرناکی که آماده حمله و دویدن است پیدا کرد و گفت:

- از این می ترسم که باز مرتکب قتل شوم. یک نیمه شب به سراغ شما بیایم و با دست هایم آنقدر گلویتان را بفشارم تا از پای در آیید.
دست هایش را جلو آورد. پیش روی من گرفت و گفت:

- نگاه کنید... به این دست ها نگاه کنید... هنوز هم آنقدر توش و توان دارد که یک مرد را هر چند که مثل شما جوان و نیرومند باشد از پای در آورد. پس ننگارید، ننگارید که این سکوت و یکنواختی غم انگیز باغ نفرین شده ما به هم بخورد... ننگارید حادثه ای تازه ای بر شرارت کهنه و شوم این باغ افزوده شود. آنها، آن دو خواهر... دیوانه اند! دیوانه های آرامی که در دنیای درونشان امواج خشمگین و لجام گسیخته ای تلاطم دارد.

پیرمرد عقب گرد کرد. مثل روح از گور گریخته ای از اتاق خارج شد و مرا بهت زده و حیران برجای گذاشت. به فکر فرو رفتم نمی دانستم باید چه کار کنم. چند بار تصمیم گرفتم همان لحظه آپارتمانم را تخلیه کنم و از تارهای سیاه و چسبنده عنکبوتی که دور من تار تنیده بود بگریزم. اما پای دلم نمی رفت. من باران را دوست داشتم. عاشق او شده بودم و با وجود اینکه بین من و او شاید

بیش از ده سال شاید هم بیشتر تفاوت سنی بود، با وجود اینکه در مقابل جوانی تازه شگفته من او زنی در آستانه پیری به نظر می رسید، قادر نبودم ترکش کنم. این دیگر دست من نبود. این خواسته دل من بود. از فرط خستگی به خواب رفتم. خوابی عمیق و طولانی و هنگامی که برخاستم باز هم شب فرا رسیده بود. این بار فکری شگفت به نظرم رسید. فکری که تا آن لحظه به آن نیندیشیده بودم. با عجله لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم و یکسره به سراغ پزشک معالجم رفتم. بله می بایست این دو خواهر... این دو خواهر زیبا و فتنه انگیز در بیمارستان امراض روانی بستری شوند. آنها آنقدر پول داشتند که می توانستند نه فقط در ایران بلکه در بزرگترین بیمارستان های دنیا تحت معالجه قرار بگیرند. اگر تا کنون در این مورد اقدامی نکرده نشده بود برای این بود که آنها کسی را نداشتند... و حالا من... من می بایست این کار را انجام دهم. وظیفه انسانی من حکم می کرد که به کمک آندو بروم و نجاتشان دهم... اگر آنها بهبود می یافتند، من می توانستم با باران ازدواج کنم.



اینک یک سال است که این دو خواهر در یکی از آسایشگاههای تهران بستری هستند. هر روز به دیدن آنها می روم و هر روز آنها به من اظهار عشق می کنند. هر دو عاشق من شده اند و من هر دو را دیوانه وار می پرستم. پزشک معالج به من قول داده است که در آینده نزدیک، خیلی نزدیک، آنها بهبودی خود را به دست آورند. سالم می شوند و از بیمارستان مرخص می شوند... خوب، اگر آنها... اگر امروز، امروز که به دیدن آنها رفتم، پزشک معالج گفت خوب شده اند، سلامت خود را بازیافته اند، من چه کار کنم؟ کدام یک را برای ازدواج برگزینم؟ حالا شما هم به اندازه من این دو خواهر را می شناسید و می دانید که آنها چگونه هستند؟ به من بگویید، مرا راهنمایی کنید، مرا از این تردید بزرگ

نجات دهید که کدام یک را برای ازدواج برگزینم؟ با کدام یک، بار دیگر در میان
عطر و سکوت به خلوت نشینم و راز دل بگویم؟

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۶/۵۷

روز : شنبه

۰۷ / اردیبهشت ماه / ۱۳۹۸

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
موسسه تخصصی
فنون و صنایع
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران